

می بر حرامزاده حرامت کوبید آزاد میان طلبد ریخ میرزان می بر حلال زاده باشد حرامزاده زوئاد میرزان بود آسوده میسکان  
 در ده شراب ناس که باشد حرام چون شیخ آفتاب زنده جرح بر فاشا تا جوهری زر که جام شراب نوشد یاد مجلس تمام حدایک  
 استاد و او سخن رود در روز کار دولت سلاطین آل سامان بوده و تحت کسی است که در کهنه ستر فارسی را کشوده گویند بغیر شعری  
 از بهرام کور و مصرعی از خلف یعقوب ابن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته شده بچکل که لغت دولت عرب ضبط نسته بهر حال  
 زمان رود کی شاعری صاحب دیوان بنوده وی ندیم مجلس امیر نصر سامانیت و سبب تخلص او را در احتمال نقل کرده اند یکی نکه در  
 حوالی بخارا تقریباً هفت مسمی بود که استادمزبور مردم آنجا است و تخلص رود کی کرده با آنکه در علم موسیقی ما هر بوده و در بطرا حویا  
 مینواخته اند آن تخلص رود کی قرار داده نقل است که قصه کلید و دست در اینظم آورده و امیر نصر نوای شایسته بسیار با و میگردد و صحبت  
 کرانایه باشد چون امیر نصر همه تبحر ولایت خراسان کرده نظر با عدال هوای شهر فرخ بخش هرات آنجا را مقصد دولت ساخته و در آنجا  
 بنجارا را که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون احیان امر او و جوهره شکر در آنجا فغانهای عالی و باغات خوب بسیار  
 داشتند و از نوقف هرات مکه ل و اهل هرات شکر لر بلبلت نزول سپار از اسناد افاضت بسته در تملیح کرده که امیر در حرمین بنجارا  
 کند در مجلس شراب این قصیده را بدید که گفته مناسبت بعضی سلطان رسانید این چند شعر ازین قصیده است قصیده

بومی جوی مولیان آید می بومی یار مس بان آید می ریک آئوی در ستیهای او زید بایم پر بیان آید می  
 ای بخارا شاه باش شادانی شاه سوت میجان آید می میر بهست و بخارا آسمان شاه سوی آسمان آید می

۱۵  
 انگیزی شرب و تا سر نغمه و اثر این کلام تنبذی امیر را متغیر کرده که همان خط زجای بر خاسته موزه در پای کرده سو رتد عرب بجای  
 کرده عرض دولت است سمرقندی نقل کرده که چون استاد را بر به حیاتش کسی دولت خود درنگ و بندی داشته که بورتی داشته  
 حنان بنانه ز آواز ساینست جان قصیده  
 خردی سپاه اندر دین صفت سرود که سازد یکی که بشام بود در پوشش بود ماه کشت که سر و غزنی بود یک کشت  
 نکارینا نیندستم که گاه محنت و در صعب  
 یکی از که شد پر خون دویم شد پاک از بیم عقوبت زبون و زن نند و حجت و ضم بنایان در ده زبان نفاق نصیب من نبود در مجلس پر بر انگیز  
 ز بی جوان و سوار و تو انگیز از رود و نخدمت آه نیکو کمال و نیک آید بسده نند بر خورده برین آید که بجز در دیوبند در درویش  
 منم غلام خداوند زلف خالکون و در صعب  
 همی ندانم در هر چند با چشم همی ندانم که دوست چون منم ز یاد و خاک سنجیر بنسب سمار ز یاد و خاک سنجیر بنسب سمار  
 مدینان سخن که گوئی بر سه کالو میگردون گشت از دور کرد و نامون نند از اینک میزانی بد با شاخ سجد زبوی در بی بصیرت نند معون  
 نغزده لاله صحرای جسته لالی بکره امیر کرد میان دیده محنون ز سجوی بر ساعت می بوی نند در بنسب سنجیر نند معون

نغان من هم زمان گفت تا بد اسباده  
 که گاه پرده تلاوت و گاه معجزه  
 خبر بد بسیار هی ز روی دشمن  
 نشان دهد در تالی زبانش شاه  
 ز بر آه کان است او همه بکا  
 و با چون بر کشیده تیغ شمشیر آفتاب  
 سار آن می کند روی او آن یقوت تا  
 خدای کوئی از بهر زاید نشیرت  
 خدای کوئی از بهر زاید نشیرت  
 ۵  
 مر از منصب تحقیق است پاسبان  
 جو آب جویم در جوی خشک یونان  
 بیستی نسیم من با آه یرو عیانت  
 سازم در میان اسکار و سنان  
 زمانه را چون گو بسکری همه پند  
 بروز رنگ کسان گفت غم خورد  
 شاد ز می با بسیار چنان شاد  
 که همان نیست جز خانه و باد  
 مر مرادی نه همانا که مر  
 مر مرادی نه همانا که مر  
 ۱۰  
 کاروان شهید رفت از پیش  
 وان مار خسته کیردی اندیش  
 ای ز گل سرخ رنگ بر بوده و بو  
 رنگ ز پنا فرخ - بوده خواند  
 چون که در دلف و مانده کرد  
 بر هر ک جان صد آرزو مانده کرد  
 سعی در روزگار بس جان بوسید در پرت  
 که کرده در برت بری کرده  
 آرزو ز آرزو که گشته است بر  
 و در خود بدست آخر از روی دگر  
 ۱۵  
 آه کی سخن و ز کز آن گوید و من  
 شد بزم در خود که من میگویم  
 شمس الدین گفت مویده است در شهر مزبور  
 وقت شغل مسوول معروف گویند در کتب صحیح و فرزندان استیسه و جو در بنیاد و در بار است  
 کرد در دکنه پی فیکت نهایت  
 سریت درین خانه کنیز پرست  
 چون ز سر دشت بجان مدینه آمد بظلم که گفت در نهایت  
 شهاب الدین احمد از فضیلتی عهد خود بخواه زیاده برین جوانش معلوم نمیدین دو معرازه بنظر سید درین اوراق ثبت کردید  
 ۲  
 با و بیخ نی ترسمن بسیار سپیدین  
 سخن چکانه در جیب و کجور جان  
 مولانا عفت شد و نه خود مسود از کابر فاضل آندیاست گویند نسبت بخبر این بنی صاحب میرسد در روزگار است و غلیل کورگان تربت کجور  
 در دوست از یکدیگر کوفت  
 کز دوت که بود در مرد قرب کجور  
 در قرن تو خدای کند تا قرن  
 تا آن شمشیر هستان تو زنده  
 کلکی که خد و مد با مر و بورد  
 بر عین ز حال کیت که بر جودند  
 در هیچ نصیحتی ز میر و بسیار است  
 نموده کسی نیست که پشت کجور  
 از جایزه نجفی عیانت مسیبه  
 فرزند نماند است و کرمادرگان  
 ۳  
 یا ز بر فرخ حرد مستعدت  
 س با رفو با مسک  
 ساه ز مر و بر جیره نمود آب  
 س بر نای که چشمه روز

مسیح جو باز سفید مال کشد شفق  
 هد و بجزیره بر خون که تخت از تو دولت  
 روزی بیارگاه سلیمان روز  
 نبشته بر صدارت ایوانش صحنی  
 کردم داد ابرج و تاشش قصیده  
 اسپ که چون گمان سگسته وجود  
 لغتم باین جهان بزمان که آید  
 ناله پیش از تو بدین بادی سگسته  
 ای سحر جرمی کن دور از رخ یارم کشت  
 سرخوش آن کوی خرابات که کز کوه کوه  
 نعمت این کوی چه گویند در خانات  
 بعد از آن من آناه تو کوی صحنی  
 دیدم ز دور کوهی دیوانه بست  
 چون بر شسته ناموس بشد از دستم  
 این خرابات سخاوت و دروستانند  
 مولانا عسقلانی شاعر شیرین کلام بوده و کبری فصاحت از کاتب سخوران روده از دولت خان ممدوح بعثت میکند بنده و جمعی از غلامان  
 که در آن دولت لازم بوده بواسطت او صلح می نمیشد و چه بستاند می قرار داشتند می شنید بسبب آنکه در شاعری صاحب و وف  
 بوده و مداح خاتون سمرقانی نظر بوضع آن کو هر درج غفلت مرتبه اعلی یافته و با عسقلانی مصافحت کرده از جمله دوزخی خات جمعیست  
 شاعری شنیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعریست اما کلامش نمک ندارد همانند شنیدی عسقلانی در خاتون سمرقانی  
 و بظلمت جواب خوبی کرده شنیدی بر بیدارین قلعه را کعبه هله و کعبه یافق قلعه شعری می مر با فیلی عیب کردی رو بودت یه  
 شعر من همچو شکر و شهد است بد اندرین دو نمک نگو نامید یا سلفه و در قدرت گفته نو یا نمک ای قسطنطنیه پادشاه  
 بهر حال مولانا عسقلانی که بنده صد سال سجاده عمر کرده در آخر عمر می شده و حمدی سپردش در عوفان بحد سلطان و سنده گویند  
 سخن را دشمنی بود ماه رخسار بهم در جوانی و ضامن مبار و دایع عالمه فانی کرده سلطان مرتبه طلب نموده شعر مرزبان سبب گفته مقبول نیست چرا که  
 مکن با خضر عسقلانی دستارده چو او در فن مرتبه کوه بتور اکیز سخن در آینه همیشه عسقلانی نظر بنگاشتی صید نور مرتبه یعنی بر حمیدی است  
 نرسداده و خود عذر خواست این مرتبه

بعضی همین نهاد در دین او غریب  
 شنبه باز فلک معرکه چون کرم  
 رفتم که قیله به از آن آستان نبود  
 کا ندر بسط خاک چو او قدر دان نبود  
 گمان نوع در مجازن در یاد گمان نبود  
 سر تا قدم بغیر پی دستخوان نبود  
 گفت آن زمان که آدم و حاتم انسان نبود  
 سحاره را تحمل بار کران نبود  
 القصد چون براه عدم حق عسقلانی  
 بطبع کلامی در ساجم با ده فرست  
 لایه تو خراب روی به اقله کوش  
 سخن نیست اگر بر بنجم داری کوش  
 زلف با ده عشق آه در جوش و غرور  
 خاتمته سخن پرسم از تو گفت خموش  
 از دم صبح از آن بقیامت مدحش  
 کز آن که سپهر کو به پری حساری  
 گفت شمع بنجا که آنگن در زنده  
 زود در چون دست در دیده  
 لی: یق و ساقی و مغرب سر در غرض  
 این نه کعبه است که بی با و سر آبی  
 اگر تراست درین مشیوه سر سوزنی  
 دولت از دولت خاندان ممدوح بعثت میکند بنده و جمعی از غلامان  
 که در آن دولت لازم بوده بواسطت او صلح می نمیشد و چه بستاند می قرار داشتند می شنید بسبب آنکه در شاعری صاحب و وف  
 بوده و مداح خاتون سمرقانی نظر بوضع آن کو هر درج غفلت مرتبه اعلی یافته و با عسقلانی مصافحت کرده از جمله دوزخی خات جمعیست  
 شاعری شنیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعریست اما کلامش نمک ندارد همانند شنیدی عسقلانی در خاتون سمرقانی  
 و بظلمت جواب خوبی کرده شنیدی بر بیدارین قلعه را کعبه هله و کعبه یافق قلعه شعری می مر با فیلی عیب کردی رو بودت یه  
 شعر من همچو شکر و شهد است بد اندرین دو نمک نگو نامید یا سلفه و در قدرت گفته نو یا نمک ای قسطنطنیه پادشاه  
 بهر حال مولانا عسقلانی که بنده صد سال سجاده عمر کرده در آخر عمر می شده و حمدی سپردش در عوفان بحد سلطان و سنده گویند  
 سخن را دشمنی بود ماه رخسار بهم در جوانی و ضامن مبار و دایع عالمه فانی کرده سلطان مرتبه طلب نموده شعر مرزبان سبب گفته مقبول نیست چرا که  
 مکن با خضر عسقلانی دستارده چو او در فن مرتبه کوه بتور اکیز سخن در آینه همیشه عسقلانی نظر بنگاشتی صید نور مرتبه یعنی بر حمیدی است  
 نرسداده و خود عذر خواست این مرتبه

بعضی همین نهاد در دین او غریب  
 شنبه باز فلک معرکه چون کرم  
 رفتم که قیله به از آن آستان نبود  
 کا ندر بسط خاک چو او قدر دان نبود  
 گمان نوع در مجازن در یاد گمان نبود  
 سر تا قدم بغیر پی دستخوان نبود  
 گفت آن زمان که آدم و حاتم انسان نبود  
 سحاره را تحمل بار کران نبود  
 القصد چون براه عدم حق عسقلانی  
 بطبع کلامی در ساجم با ده فرست  
 لایه تو خراب روی به اقله کوش  
 سخن نیست اگر بر بنجم داری کوش  
 زلف با ده عشق آه در جوش و غرور  
 خاتمته سخن پرسم از تو گفت خموش  
 از دم صبح از آن بقیامت مدحش  
 کز آن که سپهر کو به پری حساری  
 گفت شمع بنجا که آنگن در زنده  
 زود در چون دست در دیده  
 لی: یق و ساقی و مغرب سر در غرض  
 این نه کعبه است که بی با و سر آبی  
 اگر تراست درین مشیوه سر سوزنی  
 دولت از دولت خاندان ممدوح بعثت میکند بنده و جمعی از غلامان  
 که در آن دولت لازم بوده بواسطت او صلح می نمیشد و چه بستاند می قرار داشتند می شنید بسبب آنکه در شاعری صاحب و وف  
 بوده و مداح خاتون سمرقانی نظر بوضع آن کو هر درج غفلت مرتبه اعلی یافته و با عسقلانی مصافحت کرده از جمله دوزخی خات جمعیست  
 شاعری شنیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعریست اما کلامش نمک ندارد همانند شنیدی عسقلانی در خاتون سمرقانی  
 و بظلمت جواب خوبی کرده شنیدی بر بیدارین قلعه را کعبه هله و کعبه یافق قلعه شعری می مر با فیلی عیب کردی رو بودت یه  
 شعر من همچو شکر و شهد است بد اندرین دو نمک نگو نامید یا سلفه و در قدرت گفته نو یا نمک ای قسطنطنیه پادشاه  
 بهر حال مولانا عسقلانی که بنده صد سال سجاده عمر کرده در آخر عمر می شده و حمدی سپردش در عوفان بحد سلطان و سنده گویند  
 سخن را دشمنی بود ماه رخسار بهم در جوانی و ضامن مبار و دایع عالمه فانی کرده سلطان مرتبه طلب نموده شعر مرزبان سبب گفته مقبول نیست چرا که  
 مکن با خضر عسقلانی دستارده چو او در فن مرتبه کوه بتور اکیز سخن در آینه همیشه عسقلانی نظر بنگاشتی صید نور مرتبه یعنی بر حمیدی است  
 نرسداده و خود عذر خواست این مرتبه

بعضی همین نهاد در دین او غریب  
 شنبه باز فلک معرکه چون کرم  
 رفتم که قیله به از آن آستان نبود  
 کا ندر بسط خاک چو او قدر دان نبود  
 گمان نوع در مجازن در یاد گمان نبود  
 سر تا قدم بغیر پی دستخوان نبود  
 گفت آن زمان که آدم و حاتم انسان نبود  
 سحاره را تحمل بار کران نبود  
 القصد چون براه عدم حق عسقلانی  
 بطبع کلامی در ساجم با ده فرست  
 لایه تو خراب روی به اقله کوش  
 سخن نیست اگر بر بنجم داری کوش  
 زلف با ده عشق آه در جوش و غرور  
 خاتمته سخن پرسم از تو گفت خموش  
 از دم صبح از آن بقیامت مدحش  
 کز آن که سپهر کو به پری حساری  
 گفت شمع بنجا که آنگن در زنده  
 زود در چون دست در دیده  
 لی: یق و ساقی و مغرب سر در غرض  
 این نه کعبه است که بی با و سر آبی  
 اگر تراست درین مشیوه سر سوزنی  
 دولت از دولت خاندان ممدوح بعثت میکند بنده و جمعی از غلامان  
 که در آن دولت لازم بوده بواسطت او صلح می نمیشد و چه بستاند می قرار داشتند می شنید بسبب آنکه در شاعری صاحب و وف  
 بوده و مداح خاتون سمرقانی نظر بوضع آن کو هر درج غفلت مرتبه اعلی یافته و با عسقلانی مصافحت کرده از جمله دوزخی خات جمعیست  
 شاعری شنیدی سوال کرد در جواب گفت که خوب شاعریست اما کلامش نمک ندارد همانند شنیدی عسقلانی در خاتون سمرقانی  
 و بظلمت جواب خوبی کرده شنیدی بر بیدارین قلعه را کعبه هله و کعبه یافق قلعه شعری می مر با فیلی عیب کردی رو بودت یه  
 شعر من همچو شکر و شهد است بد اندرین دو نمک نگو نامید یا سلفه و در قدرت گفته نو یا نمک ای قسطنطنیه پادشاه  
 بهر حال مولانا عسقلانی که بنده صد سال سجاده عمر کرده در آخر عمر می شده و حمدی سپردش در عوفان بحد سلطان و سنده گویند  
 سخن را دشمنی بود ماه رخسار بهم در جوانی و ضامن مبار و دایع عالمه فانی کرده سلطان مرتبه طلب نموده شعر مرزبان سبب گفته مقبول نیست چرا که  
 مکن با خضر عسقلانی دستارده چو او در فن مرتبه کوه بتور اکیز سخن در آینه همیشه عسقلانی نظر بنگاشتی صید نور مرتبه یعنی بر حمیدی است  
 نرسداده و خود عذر خواست این مرتبه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

بالحکام آنکه کل در اوجن پستان وقت آن کل ننگه در در خاک شد

دو شاه سمرقندی کوزید که مستور می بود ز خاک گشته که بد و بجز خوانده مناد بر حال این اسباب از و درین اوراق ثبت شد

نایب نام جوینان شد آتش از آب مهر چه پوشید زیر برغراب هوای شرق تازی تراز شب کون

ز نور و ظلمت بر روی آسمان وزین کی چو آینه زیر پرده غلظت کجی چو برک سمن زیر قالی سیراب

۵ من و نگار من از بهر دیدن مرفه دو دیده دوخته بر روی کوه سیراب چو دو سمند سمن زیر ک که بگرند چو

بت مر ز نسا طلفه به تعبیه چکیده بر کل اسمر هزار قطره کلاب در از دیدن مهر مرد دیده چو در

کمی بکوش می بر نهاد مرز کوش کسی ز درج عجب عین نمود در خوشا ز بس نظاره اکتد دلبران مهلال

بلالی عید بدید آمد ز سپهر کبود چو تیغ زین شمشیر مردی در آب فلک چو حبه آب و مده نو اندر وی

کمی نهان شد و کوهی همی نمود جمال جو روز عارض خرد و سیاه زیر شایه همان ز نورق زین سیاه دریا

۱۰ همی شده ازین زدم در بهر زین فلک کمی چو دشته زین کمی چو جامه زین مضمطر و منصور نصر و ناصر حق

خدا ایگانه است مطلقه من فرار کرد و عام و بوقت کرد خرام و است کشنده مصعب و حد و کسب نهان

عجسته با دوت عیدی عجبسته عهد چرا که موری سخن گوید و کرمول روان قرار

۱۵ الا متعبد تمال مسبر کربابوی با موری ستبا روزی شوم

نه روحی و لیسین چو روحی نه فوری و لیسین چو فوری

همی خواند و بی خود تو نهان همی برستی و بر تو در تو مستر

۲۰ ز اسکار نوری دریا منتش ز شاره نوری صحنه منصور

یکی صورت کیم بر خاکش زحمت مزه و بگو خسته و زرد و غر

۲۵ گذشته بنا کوشش از کوشه دل رسیده دور نوازش بر کاس

چو خونی صفه مقهره بر رخ پر خون چو دان بره پاره شده جاسه در

سگسته با حدات کرده و نش کردن بر مده زمانه بجز سنس خنجر

۳۰ در آویز در دامن آن سستور کجوتی که بر خون من موعده دل

اگر مشوه جسمه آزما فی ندانی کم ز پریشانی باری بر رخ چاکر

۳۵ بهین جوت ره جسمه مجروح هم مشتاق ز بس فخر نای مقلطه

بیا ابی مسنم بر سر راه یاری هم خاک را بسجوا لعل به خشی

بیا ابی مسنم بر سر راه یاری هم خاک را بسجوا لعل به خشی

بدان ای نگارین که بر دلم از تو  
 زمانی پیاده جو بر نور موسی  
 همه نشستن از کوشش نام مغرب  
 ز هر سوئی او دیده بسته گردان  
 دو سقاقت و دو ضعف و دو  
 مرا کفنی هست بر کف گردان  
 مرا با حسن خرمی عراج عیسی  
 نه خورشید کردی رسوس سیاه  
 ز آیش اجل بسته و ز یاد پیکان  
 همی رفتی در حسن حال لرزان  
 نشین ز انما سس کس کرده مگر  
 نه خورشید رسوی بدی اوره  
 ز وادش عالم پر زلف دوزخ  
 در آن بوستان خار و خار کین  
 بری همچو بر آینه بر هند سس  
 کهی دو خسته پای بر بست ای  
 بقوت جو کردون بصورت پیک  
 من اندر کنار سس نشان چرخ  
 یکی وادی چون کی کج دور  
 سلب مایه و در تن سنگ و غذا  
 سواران ولی بر نه زمین و جار  
 جو ز افان بصیر جو خودن بود  
 همه دیو چون و دیو ز صبا  
 سگرو زه نان جمله در سس لکن  
 لکات ناصرش و سلطان مشرق

بدان سان که آینه سیران ز کافر  
 زمانی نشسته جو در حال بر خمر  
 همه جانین از حتم نام سر مجبور  
 بهر دیده تو جو کردی بر آخور  
 دو سچاره و دو عزیز و دو  
 در کفنی هست بر پای لکن  
 سیر و نند با جان پاکان برابر  
 نه نقد بر کردی حد و سس مقدر  
 ز خاکش خنک بسته و ز خا خمر  
 جو کف تیمان حریان در آخور  
 فرازش ز که نور پوشیده جاد  
 نه اندیشه رسوی منای اودر  
 ز بادش و دیده بر آیش و نشتر  
 در آن آسمان چشم خمر حسد  
 نمونه خطی بر نگار د میطر  
 کهی برده سر بر رخ بنجم زهر  
 بشدی جو جو فان تیزی جو صرم  
 همی رفتی همچو عاصی مجسر  
 به و کنده سس خیس و محقر  
 بنرفتن و فخر شور و دیشوری  
 نجاران و لکن عین و سباخ  
 جو سیر غ در کوه و خمر در بر  
 همه سگ پرستان کوسال بره  
 رسنگ و سگ و یوق و کج تو  
 که بمشد لکن است و خورشید لکن

جو سچاره بر پشت حال نالان  
 دو دستش خیان چون و چو کالکین  
 بختی که از یاد و پالاسن بودی  
 زمانی قشادی جو مصر و خود  
 همی ره بریدیم چون مار بستیم  
 نشیدم که عیسی جو بر آسمان ته  
 بهر نشی رسیدیم با نند در با  
 کینا س از دستتی جو دند انفعی  
 نه جز دیو در ساحتش کس مرع  
 حصار ی بدید آمد از دور کفنی  
 سبالاش پوستیده فلک و بجم  
 یکی صورتی چون جانی برینا  
 هوای بر آینه آینه های سسین  
 طریقی برکت آسمان چون صرا  
 جو بر روی خسته که بر کرم سله  
 عدیل در قس من ز حشمتش  
 خیان از دانی که از ستم سس با  
 از این ن ستم یکی سس  
 کروی جو کتبت عفریت عزرا  
 چو سس سس جو خمر خیره  
 همه خا فل ز علم دین تر حیت  
 سکیار زه نان ن کسند دیده  
 بهر زیر سسنگی کردی برینا  
 جو د رندین قوم بند سس  
 با سخا سس دست جایش که کوفی

و لب از نفس خنک و دو آستین بر  
 دو پایش جو خمر کمان کمان کمان  
 جانندی که از سایه بود سس افسر  
 زمانی معلق زدی چون کوی تر  
 برین هر دوره بر عجب مانده سس  
 سباده شد و مانده خمر را هم ادر  
 که کس جز ملک یک تدید تین معبر  
 هوایش از سس خونت جو نام غصفر  
 نه جز وحش در سس خلق باور  
 سس سس بسته ز پولاد و صرم  
 بدامانش مینان سده خار و خور  
 بر آورده سس کفر بفرق و سس  
 ز سس بر آینه بو سس مانی ز  
 جو صوی سر زلف خوبان کس  
 همی رفتی من آبان کوه سس  
 کهی از دانی خرد تان چو سس  
 سس زه سدی بگرد بکله اجنی به  
 چو قهر جنه محوف و کس سس  
 بکنجی جو کوه سس د سس  
 چو سس سس سس جو سس سس  
 همه خمر ز خسد و سس  
 سس استخوانین جو در خور  
 سس زه سس سس سس سس  
 اگر سس سس سس سس  
 نه عاق و لکن ز مخلوق بر

۵  
 ۶  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

بوفیق آید بگرد او مستخر	جهان را بدو گوهر ناموافق	به جا بست کافر در آفت خود	به عزت کافر در آفت دنیا
یکی خاک میدان یکی مشک آید	دو گوهر که جزو معانی نیابند	یکی شیخ خردخواه با تو بست کبر	یکی کلک روشن تر بصورت
همان گشت با ز این جهان مفر	ایا باد شاهی که از دولت تو	یکی آتش بجز و از آب کوثر	یکی دولت افشا از تاج محبت
هوا کرده از کرد میدان مجسبر	زمین کرده از فعل سببان تنگ	بر او هر کس از کرده خویش کفر	بر روزی که بخت آزماند مردان
کمی چون فرامرز پر پشت استخر	کمی همچو خورشید بر روی کردو	هم چون فوج و کشتی تو خاک تو	جهان گردد از خون مردان خود
موانع شود در همه اندک	ایا باد شاهی که از سهم تخت	گردد کران بسکنی بر کی مفر	بویک سندان بقری موی و تن
ز ریت محققا ز نسبت مظهر	منم بر زبان دول خویش این	زمان ایچو حفظ شود یا چو شکر	زمین ایچو دوزخ شود یا چو دریا
طوبقی نهادت سهل و مشر	میان من و دشمن مشر رعیت	ز تلخیص بدخواه چون سیر مادر	ز کفاره بدگوی چون کرک سلف

۵

در صحنه

سایمی داد از ان معنوق دلم	صلصالان یا میسم لذت	مر بر روی دوسر جو بند	رخ بر سکار ن نور بیا بد
که جز من دیگری گیری تو در بر	میان ما تو عهد این چنین بود	نیامد کفشی تو بر بر	نسیم زلف آن سبزه سبزه
چو کشتی آتشین سوز آید بستر	چو دریا نیست بر شب خانه چمن	جهان کرده است بر چاه تر	عقایی کرد و گفت ای مست پناه
که نذر بجز غم یک بسته معبر	که نذر موج چون گم کرده استجا	چو عت ندوده پیش مرغی از	عقیقتن بر طوفان بار حتم
قیالت کرده در دیده مشهور	میان آید و تنس مانند میرا	نه کشتی زنده این شود تر	شب آید این من ز اندیشه تو
نگردد از آنجا حال من مزاور	مرا که زنده فسرده آید غم	و گر خیه ز آب فرزندم	ز دریا از زلف کشتی شود خنک
که اکنون بنده بنسندی و چاک	فد و دم همی خواندی چو اقا	به سده کر بر من بر عجب	ز سبب بکینه چون فرزند عمرت
چو سبید آفت بد کرد مشک	جهان تلک با نذر سوگند	و گرنه ای سده آن کجور کجور	جهان من بحسن اندک بودم
فت و در بست تا به مظهر	که بر سبزه بود زین بر سحر	بزار آن زینت است و در شوق	کنوت که میرد سده در صحر
کار دی بخت کرد جهان بت و	در عیب		مر زین سبزی غرض درین صفت
برش متاد و ریحی تو در آید	کلین عروسش ز بیاد است چون	ورق سهرقت بر کوه و کوپس	خیز ای بیت بنی و بجای می پاره
استه بید و کمر کوش و کونو	یا لعبستان باغ بتی سده نایا	کونی که جبهه عقیقین است غنچه	تست خورین مست تیره باغ و چوشت
محوست ره بر شده کلین مستانه	لامون سستاره رخ سده و کز زون	یکه بخر ناله مرغان سمر	آن لاله من نهفته در آب چشمه بر

۱۵

۲۰

۲۵

ای نوبهار عاشق آمد بهار نو  
 مگر آرزوی و صدای تو صبر است بجز  
 که کالبد بجا که رسا شد مرا از آن  
 معلوم است هر چه معانی است در علم  
 بخبر روی که دوست و قبال بود  
 میدان پر ز دنیا بود از تو برود  
 گنجی که بگشاید از زخم بانگ کوی  
 که کردنتی بر گوشه خلعت  
 زیر جبهه ز بر جبهه سبزی  
 ز بر این چه طوئی و در دویب  
 بکنه نده هست ساس بند  
 حکمت تاج بخش ملک کسان  
 فکر من مدح تو سینه گشت  
 چنان آن مسمم سرو قد سوزن  
 ز بردوی رضی گل رنگ دست نگار  
 یکی سر رنگ و بهتر از نر در دو  
 چکفت گفت در عین امید من که  
 بسوز ز رنگ سیرت من خنده  
 کنار پر کمان زنده دینا زین  
 همان گمشدیدی صورت همان بهار  
 اکنون ز بر زمینم جو صد بهر  
 بزیر خاک فراوس گشته برین  
 گذر آینه و کند ستیخه و آمد یک و صد  
 زمین محبت سیرت در بر کج  
 چو شبنمای جویست تاخ کلک

من مانده دور ماند از روی  
 در آرزوی روی تو خشت دل  
 در ز رخاک با شست از پوست  
 مور و شاه است هر چه بهایت  
 دارند کرد در که همچون تو مدار  
 مجلس بر حق بود از تو در بنا  
 کویست زمانه که شود از چو کوی  
 که آب در جانی در دیده سوا  
 زیر آن مسموم کوش و نشینم  
 چون گشته کار در عذاب البوم  
 لقب دین بود منتقم از اسیر  
 بخواه بدوش کی صورتی نمودن  
 نه کرد سینه سینه او سیم من  
 یکی در بیخ و نهر نهر کوی  
 غلاف و توی در و حاد هم بود  
 بسوز سوزن ز دین زنده بود  
 نوای کنار سینه سینه سیم  
 همان گشیم که بدی ما جسم جان  
 گرفته است سنگین سبک سدن  
 سینه سینه ز جبهه زه نه زمین  
 نوساد ای و کج کوشن در سینه  
 درخت تبه تا زه و سنگ در غدا  
 خزانهای پر است خاک هر سینه

مار چو در کافرا موش کرده  
 اکنون تو دور علی ایمنی من بجز  
 مانند گمان سنا جیانی و نیک  
 آنگاه عدل او چو شماره است سعد  
 این از من ز جان تو صفائی که چنان  
 در آرزوی که کرد معرکه سینه  
 بی هر چه نامی ای لیرن شود زین  
 کاهی کنی ز کشته سینه ای  
 در جبهه معبر است صد حبه  
 بر من از مسموم جهان چون سینه  
 کار با مستقیم و جان سینه  
 صفوی می العظام و بی سینه  
 مگر سس فصل بود به تعلیم  
 بر رخ روشنی که هر شرف  
 تنیده و بخت ندرین که هر تنه  
 کشید بر رخ سجا و کون بلای  
 کتاب نه به بدین که تو بین ز  
 بجا که بیره سپردی بر بدست  
 بینه بوی مرغی که گشت  
 همان گشیم که بر بر که دید سینه  
 ز خاک و خشت هم کرده سینه  
 گرفته تا در زده است دار  
 بخوبه جاده و بر افروز از این  
 فلک درفش همی بار و چو ش  
 بخوان حدیث در شان عبادت  
 در جبهه معبر است صد حبه  
 بر من از مسموم جهان چون سینه  
 کار با مستقیم و جان سینه  
 صفوی می العظام و بی سینه  
 مگر سس فصل بود به تعلیم  
 بر رخ روشنی که هر شرف  
 تنیده و بخت ندرین که هر تنه  
 کشید بر رخ سجا و کون بلای  
 کتاب نه به بدین که تو بین ز  
 بجا که بیره سپردی بر بدست  
 بینه بوی مرغی که گشت  
 همان گشیم که بر بر که دید سینه  
 ز خاک و خشت هم کرده سینه  
 گرفته تا در زده است دار  
 بخوبه جاده و بر افروز از این  
 فلک درفش همی بار و چو ش  
 بخوان حدیث در شان عبادت

بار اسباب از تو کنه یازد  
 صفا که دوست بر اهدت روزگار  
 جز نیک عهد را بنویست سینه  
 در پای جود او چو سپهر است سینه  
 دن ز نجان تو خالی کند بار  
 کرد در زمین جو قهر و نیک نام چو قاف  
 ای زده جنهای بی جان گشته  
 کاهی کنی ز نیرنه یا سوزی کوه غار  
 در جبهه معبر است صد حبه  
 بر من از مسموم جهان چون سینه  
 کار با مستقیم و جان سینه  
 صفوی می العظام و بی سینه  
 مگر سس فصل بود به تعلیم  
 بر رخ روشنی که هر شرف  
 تنیده و بخت ندرین که هر تنه  
 کشید بر رخ سجا و کون بلای  
 کتاب نه به بدین که تو بین ز  
 بجا که بیره سپردی بر بدست  
 بینه بوی مرغی که گشت  
 همان گشیم که بر بر که دید سینه  
 ز خاک و خشت هم کرده سینه  
 گرفته تا در زده است دار  
 بخوبه جاده و بر افروز از این  
 فلک درفش همی بار و چو ش  
 بخوان حدیث در شان عبادت

در نصیحت

در نصیحت

۱۵

۱۰

۲۵

اگر فروخت باشد بود چو زین کج	چو آرمیده بود هست بدترین	معا حماش بدید از زمین یا کوس	سزادش بر دیا نژاد زمین رون
ذبا تماش چو شمشیرهای خون آلود	برز که کلف شد یا ریشراوردن	شده مظهر و منصور نصر تا صرح حق	که پادشاه زمین است و شتر یا زمین
چو سده امین پیش بیهکم غذا یوانا	چه کوه در زین پیش چو دانه از ن	شجاعت و سیر و چو دو جابه و دود	جمال خوبی و خوبی کریم و خلق حسن
خدا ای کرد است این لکشن بفضائل	بر علم حاسد به خواه و کوری دشمن	یا سسوده سواری که در صفت	شوند مردان پشت زمان آستین
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان	هزار رستم باشی تو در یکی جشن	بدست دولت بند موافقان گنجای	شیخ نصرت سج مخالفان برکن
همیشه تا بدلائل جد است روزان	همیشه تا بحقیقت بد است مردان	همیشه باش نشاط آزمای و جان	جهان کشای لایح سگان و خشم گن
دوش دیدم بخواب آدم	دوش دیدم بخواب آدم	دست عا کرمه اندر دست	دست عا کرمه اندر دست

رباعیات	گفتش سوزنی مفره نت	گفت جوابی طلائی ار مست	رباعیات
خرم چه کور ز عشق رویت	تا من کریم پس بر رخ نیگویت	یا خود خواهم بی دو خشم خود کور	تا دیدن و یکری ز خشم سویت
هر دیده که عاشق است خرابین است	هر دل که در آتش است تاش بسید	دل از بر من دمیده از هر خدا	که آید و در زند جویش دمید
آن سبزه که ز غرض تو خوشه شده	تا طن نبری که عشق و کاسه شده	در باغ رخت بهر تماشای دلم	گل بود بسبزه نیز آهسته شد
رفیقیم ز خدمت تو دل خون کرده	دل خون شده و زرد و دیده سپرده	قد چو الف لبوق چون خون کرده	فاکره و تبت سوزده گلگون کرده
و بحسبلی از این خبر و در آواختر در بلخ	وقت شده این شعر ز دست	هنوز لب بد عا ناگشود و از صند	رسیده مرده که در نای آسمان

شمی از سادات رفیع الدرجات و شیخ از سزوم آن دیار بوده آخر الامرد در صف حجاز در مدینه مظهره بخت الماوی خرامیده مشوی مخزن  
 انوار در بر بر مخزن اسکندریه که آتا بنظر رسید این شعر هم است  
 نشان از خلیفه چهارم است جو غر نهاد و کثرت اشجار درخت کثیر و قندهار است و معدن لعل ابدار و موطن بیان سخن عذار است که  
 مدین بر خن منی بسکندر ردی مشو و زمان سلطنت بوسعید کورکان بر یک از سلاطین باز حسیب آند یا در ایاتان و آند باشند  
 و سلطان سعید سلطان محمد که آفر سسند سکندری بود با اقر به بدست آورده بقتل رسانید و از تاشیر خون نای ایان خود نیز در آن نزدیکی بقتل  
 به خن از بختان و از فندی زمان و در مدافع سبک کورکان سر آید شعسرای آن دیر بوده آه سعری سوی این دو پست از دور بیان  
 ای ز صفت من تر در بر آقا ز صفت که دید ما به که قد بر خفا ز صفت طره تو بهما که ششمان بالای سرودا و دوز پر پرا خاب  
 ترند ز خلیفه یار است در قدیمه تری همیشه بوده در فتنه خیزی بخت قتل دعوات و خرابی دیگر خود یا بادی کرده و حال بقدر قصه از باقیست  
 و بس صایر مست شتاب آندین و از صفا میر سغری زمان خود بوده و اکا بر خنور و فحول از باب نظم اور مقصد بوده اند مثل عبد الواسع  
 در شهید و حو و انوری و سوزن سرفندی در دجون خود اور بسادی بد کرده اند و انوری اورا بر شهید ترجیح داد و آند و خا کانی در  
 اصف میز نشسته با بکل در دلیل برت رفقه در تسبی تحسین کمانت کرده و در اکثر فنون کمال مهارت داشته بعد بخراسان شها قده  
 دولت سجری معاصرت سعید بن ابوجعفر بن محمد بن علی بن محمد بن موسوی بوده و شهید مزبور در تمام خراسان احترام داشته و در کل خراسان سید



رعین خرمسان بنوشته اند و سلطان سیر اورا لقب برادری خوانده و بواسطه سید مغزانی شرف خدمت سلطان با همه گویند و سید سلطان انحصار و حریت عام تحصیل در وقت ظهور خانات استر سلطان اورا بخوارزم فرستاده که ظاهر او باطن مراقب حال او باشد و اگر امری واجب اظهار باشد عرض نماید اتفاقا استر فدائی را بقصد کشتن سیر فرستاده ادب صابر آن فدائی را صورتش بر کاغذی کشیده و مطلب را ضمیر او کرده بخدمت سیر فرستاد بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را بخت بسزای خود رسانید چون این خبر بخوارزم پسر رسید ادب صابر را دست و پای بسته بکون انداخت و حرف ساخت بجهت حال این استاد که نوشته می شود از او انتخاب و درین کتاب با صواب

درج و تحویر و قلمی و نظیر و تحویر شد	حقیقت	سر و سستی و یا بر سر و سستی آفتاب	جنت لاله ماه داری جنت نسیم آفتاب
آفتاب و ماه جنت لاله و نسیم کبیر	با کسی دید است بل سر و سستی آفتاب	چند بارم از فراق دلبران از دیده	چند با شیم زار و گریان بچو شیخ از دیده
تا سر سگم شتر ستم برین کمتر شد	است بگذاری ز دیده صبری آفتاب	طبع با تیار عشق و دست با جام سوز	طبع با تیار عشق و دست با جام سوز
حاشی آرد جوانی خرم طبع جوان	سهمی خیزد ز سستی حید است خرم	پیش چشمم و ز گمشدگی تنب و تنب	سهمان عدو آساقه و عدو آساقه
با فلان بر حکمت و با فلان عدو	این بگرد از اسوال آن بگرد این را	باز دل در دلبری چشمم که بزد سستی	تا بهنگام سحر چشمم چشمم نیم خواب
او همی جوید وقت بوقت بخت سیدین	من همی جویم بوقت مجلس عالی شایسته	سوسن حاشی صابانه بزم عدو	چشم نیلوفر جوید بزم فروغ آفتاب
عدو کبیر بل و من طلبکار بل		عشق او کبیر عذاب و من خرم عذاب	

و اینها

وقت بهار باوه مخور جز موسی	از زاده آن به است که در بستان خرم	بادوسان خور آنچه ترا هست من	جد از تو عثمان تو با و شومان خرم
ز سیر هفت ساره درین دو زده	به دو از ده سال اندرین دیار و	هزار شخص که ایم از وجودش عدم	که یک که نمی آید از عدم بوج
ز ناسان رخ و چشم و زلفت ای		یکی گل است و دویم ترکس و سیم خیم	

و اینها

بعینه و سر زلفت بخاوردند سه چیز	یکی شکیب و دویم غنچه و سیم خیم	لغات ز دلب تو ز نوده	یکی حیات و دویم ز مزم و سیم کوه
ز بوی خوش ز دوزخ است سحر برده	یکی نسیم و دویم نافه و سیم بجم	سراسر خبر بچرخ از دلب بکوبد	یکی عشق و دویم پسته و سیم شکر
روان جان دل من خوش تو شده است	یکی ذلیل و دویم عاجز و سیم خیم	بجاده ی تو بودی ز ماه و حور و	یکی مجال و دویم حسیله و سیم بکر
کبوی پست و خنده غا و منزل صید	یکی ساو و دویم سبک و سیم بگذر	حجتم و گوش زبان نام و حال و خنده	یکی کبوی و دویم بسنبل و سیم بنک
که از دو عارض تو سه حرکت و دویم	یکی مجال و دویم زلفت و سیم زلف	سه چیز یافت جان زلفت چو حضرت	یکی بیاد و دویم بهت و سیم مغز
رعین شرق علی محمد سه عرفی سیر	یکی رسول و دویم حیدر و سیم خیم	زشت آنکه فوی کرد شب این شب	یکی حسین و دویم خندق و سیم خیم
سکوم و سیرت و اخلاق او معانی	یکی گواه و دویم حجت و سیم حصر	زمر کتب یک تنگ سب با در شک بر	یکی شمار و دویم حاصف و سیم حصر
مرکتب و چهاره قوامش به چیز	یکی زبا و دویم زلفش و سیم مرمر	زهی که بزرگی دهه و در جنت تو	یکی نبی و دویم خا و سیم حیدر
درخت میوه و ستان سبز ز سبزه	یکی غنچه و دویم زاده و سیم بر	پرست و زنده و سر و سه چیز تو	یکی نکت و دویم سکه و سیم خیم
بلک و دولت و لشکر غلام آورنده	یکی قبا و دویم همین و سیم نوده	زمانه و کفایت و اخذت بر روز شب	یکی غلام و دویم بنده و سیم حیدر

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

همیشه باد تاز دولت و سعادت تو  
 بصد کوی با چو کمان میدان و میدان  
 بزرگن آنکه تا با زلف مشکین بنام  
 چون عزیزان شدم نبوی و نام  
 چون فرد شد بفریب چشمه بود  
 کو کب روشن و شب تاریک  
 چشمش از غم چو ابر وقت سها  
 گفت کجای حیرت همه دلهما  
 عاشقان را چنین بود سعت  
 کفتم ایچان بوصول تو شوق  
 ردئی چون اصل باغ آبر آسیم  
 سال و سه بر صفحه انیام  
 آن تلقی که در سخاوت اوست  
 نکند بچو روزی حیوان  
 این عروسان مرعده که در  
 ز روزگار بر بزم زد و دوستان مجروح  
 سپهر پر بن آن کند که اهل خرد  
 بیش گشت زار دی بهشت و دور  
 ندیم و معربستان زینا و قمری  
 اگر نه تیغ علی بود در میان  
 ز سرو سایه طوبی ز با جان غم  
 سرو بانئی و در سیمای جز نو گن  
 ما ندیم قد تو سروی ندیم در  
 شن دوم و هم بوداری تو چون کشته  
 ای دو چشمه ابل جو نگران

یکی دقت و دویم مهر و سیم راز  
 ز زلف او و شست من حمد جز کاش  
 و در این  
 بروصال همسایه کرده ذوق  
 گشتی اخلاص را بخورد و فرات  
 در هم با شاد و چون نجات  
 غش از غم چو ماه کاه محاق  
 گفت خیرت همه عشاق  
 دوستان را چنین بود عشاق  
 کفتم ایدل بروی تو مشتاق  
 خود چو روی سوره اسمی  
 هر دو جان بی کنند اطلاق  
 پس از آن کس نرسد از اطلاق  
 صلح تو ز اهل استحقاق  
 جز تو از حسن اعتماد صدق  
 و در این  
 هزار عجب کند ایچان کند گوید  
 ز لطف روی هوا و ز سبزه زین  
 بساط و سبزه زین ز کس درین  
 ز لاله دشت چو گشت چون صفین  
 ز به دانه سنگ و ز باد با همین  
 ما هر دو غمیان و سرور ز فریب  
 ما ندیم روی تو بهی ندیم  
 و در این  
 چند خندی بگریه در کن  
 چند نازی که سبزه شده

حاجت و گرم و خطا کرد کار ترا  
 غم چو کمان او با کوی هر راحت  
 و در این  
 الم اندر هزاره حسد ان  
 احتران چون چراغهای نیر  
 آمد آن دلربای سیکوروی  
 بی گره کرده کیدان بجم  
 پتو بر من حمیم کشته شرا  
 چند ازین درد های بی درمان  
 روی تست از عذاب قدرت  
 دست او روح ایچ ارواح  
 مرع او با غنچه و انا حال  
 در سخن صاحبی و علی التحیق  
 درج تو تو شاد است سر ما سر  
 گر چه شد بر تو عسر من بقعه  
 و در این  
 بستن زمین آن بسته دهنش با دوام  
 زمین ز سبزه بر چون صحنه کردن  
 بر آغوش و آه و سبزه چو عاشق و محو  
 هر آنچه در صفت از لفظ و لفظان بیا  
 لعلت ما غمیان و دلبر فریب  
 سرو کی دارد زبان اندر زبان  
 ما بیدار آمدی دیدم زنده روی تو  
 و در این  
 چند نازی که سبزه شده

ای صهار و دویم جوشن و سیم مغز  
 همان کردی که روز با در غش با زلف  
 و در این  
 روح اندر کشت کشت امراق  
 سرنگون در یکی کبود و رواق  
 آمد آن سرو قد مسین ساق  
 پر گره کرده ابروان نطق  
 پتو بر من حمیم کشته دفاق  
 چند ازین زهرهای بی تریاق  
 اصل تست از تقابلی آفاق  
 مجلس او حد این اعداق  
 شکر او با عشق و اناسه  
 در سخا حاتمى علی الاطلاق  
 در مدحیت صحیف اوراق  
 سود من کردم اندرین انفاق  
 چو مرتعنا ز خلافت جو فاعله زلف  
 از بسته و یاد ام کم سازد یاد دوم  
 همین ز شاخ سمن چون طوطی بر پرن  
 بساط کلین و طیل چو خسرو شیرین  
 زان بهت نیندی درین بهت  
 لعلت ما غمیان و دلبر فریب  
 ماه کی دارد زبان اندر زبان  
 ما بیدار آمدی دیدم زنده روی تو  
 و در این  
 نه بخوابند در صحنه ان

از پی دفع مرگ و خط حیات جلد ما خشنه جلوه کرن بنر تصد مرگ و خشنه تا ببردند بسجونی میزان

بمکت خوده نوده بناده برار بختان دله ایضا لولفن حلقه طلقه آناه استان

زان توده نوده نوده شکستیم زین حلقه طلقه سنگ ایدیم جان چون قله طره آب لطیفات فصل

زان قله طره هست در بکار بر روز دجله و جلد سیارم من زانجا کو طره طرفه کل تکفانه سیستان

زان دجله و جلد و جلد ایدم زین طرفه طرفه بنده ایدم زانجا ماسته تبه بار فرقتش می کشم

زان بسته تبه تبه هم گاه ایدیم این دزه دزه چو کوه ایدیم کرن چون نکته نکته در غزال ارم زه صفا

زان نکته نکته ریخ و جرحه زین تخته تخته تسبیول فدایا نهدر کشن آواز رو دور جوی

ازان سردانه در فمشد عاتقان دزین بر فمشد که اید عاتقان کنان ز یاد نام نهادند باده را یعنی

قدر مردم سفر به یکتہ قطعات چو باد صبح دمیدن گرفت با و بخوا

تا بستن اندرون بود کویر کس چو داند که قمشش خند است بلام نشینی بر ک زانست

زنت مرد چون تو نیری می چه مردی بود که زنی کم بود مادرش را اینجا نخوا هم کرد

گیر کاخ یا پای دمانا زانو در کس مادر برادر تو چون بادل تو نیست و غایب است

بس بس که تکایت تو تا کرده است دور و که حکایت تو تا کرده است

حصار شادان از اقلیم چهارم است کوهستان ز بهت و رود و فغانا در دشت آنجا جاری زبان آن مایه سخن بدل ضرب القبل انده اکثر و اکثر در آنجا

میله کوبه متعارف ایک مل میکرده از دست تنه جفا همین از ان شوخ مو فادید زهر که ختم و فاد ستم جادیم

حجته از اقلیم پنجم است در صورت اقلیم پنجمه را عرض عالم گفته اند همان آنجا را باین لقب میتوان یافت شعرای آنجا هر چه نظر بسید کوهستان

هینا اندر فارسی مولد آنجا بجنده است اباعن جدا از اکابر و انالی آنجا در سایر بلاد تورانست و سلسله نشین سلیمان فارسی یعنی اتمد نیرمد

باین سبب فارسی تکلم کرده فاضلی گرانامه بوده و مترجمی در کمال فصیح و فصیح بر حصول امام فخر نوشته که بر فضیلت او کواست هر چند دنیا

در میان نیست اما این خدیبه که نوشته میشود بر مسانت صبح او کواست بسفا سفر تک در سخن میرانی او این باحی گفته است و بسید

در شعر و مکان بعضی از بیان نیست و زهر یکی و صف کنند زان پیش نزد تا که در سخن هستند بر مپت تو زهر دیون نیست

در عهد سلفا غم بید کرده در آن تکفل مؤثرتر حیه بخار بنود و آخران مرد در برت و فغان یا فغان چند متر در صیده از دست اشعار

عمر است یا ربا من اگر هر صا کرد عذرش پذیرم جو ما کس و فاکرا کفای بی بوس من پذیرد هاشا و بنیمه ضعف دست که چند ن بیا

درین شه صعب همه اعرف بستان خصیصه فومی ز کیمیاست که باده هر کان

بر کس ترنج شد حوض بر کس تنبلیه شاخ درخت شد بدل شاخ انجونا کوفتی بران خصیه که لیل باخت

شده نایسته لبت بنخ و در عشق خون بگر ز دیده نگور تند رو کز نار دوان سگ صحر است پس

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

آن فصل خوش گذشت که آمدن باغ  
چون روی دوست غمگین کل بودی <sup>کروان</sup>  
مروزیست از همه کلهای سیاه و در <sup>غ</sup>  
فرانک دامن سادات از خون

سلطان شرح خرد اسلام آنکه هست  
بر تخت و جواهر و ملک سادت <sup>سکان</sup>  
نقاشی که بر در عمام او تھا  
موضوع کردت از ذاق این جهان

جایش خفته آن از آنکه تو هم کنده  
هدرش بدون از اینکه تو هم کنده <sup>سکان</sup>  
و ای زدم رضای تو منگین شده  
دی از کف معای تو ذین شده

صحنه و واقعه جاده ترا هر خاکر <sup>دین</sup>  
صلح سزای قدر ترا حسرت <sup>دین</sup>  
شد عاشق جمال نقای تو بخت  
عاشق شدن چو رسم قدمت از جوی

جانی که راهی شود از طبیعت <sup>سکان</sup>  
از سرم بر در من بخت شود <sup>سکان</sup>

استعار

ای شکرش لب آورده ز تر خنده  
روح رهنده ز نه لعل تو در خنده <sup>دین</sup>  
عادت بسته تو رنگ شکر خنده  
عادت بسته تو رنگ شکر خنده

نقطه که ز قبول در تو مرده  
گند آغاز هم از پشت پر خنده <sup>دین</sup>  
ناله نیست از غم تو یا که بستن  
ناله نیست از غم تو یا که بستن

کفشی ز در من بگرستی و جگر  
دقت از فشان خون تا گریستن <sup>دین</sup>

کمال الدین بیگمرد از عرفای عالمیقدار و از اکابر آند یاد است شیخ از آنجا زیارتت است اندرون آمده بعد از مراجعت او از اجوا  
بیر بخوش آمده در آنجا نزول کرد بعد از ورود تو قفقاز بر بریز فرموده بنکوتد خان شیخ را برای ترکستان بردند این غزل را  
در آنجا فرمود ابرخت آینه صغ و دست لطف خدای سجدی بکش آن لب و لطفی بجای شد در نظاره کبان خانه بسیار خراب مین  
با تو که فرمود که بر بام برای بوستانیت مرا از کل ابرو کمال سرا آمدی ای بلبل خوش گوهر شیخ بعد از جمل سال از سرای باز  
میل بریز کرده و سلطان حسین ابن سلطان اوس جلایر در بریز بجهت شیخ منزلی بنیادت بیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل رکعت  
گفت که ای خداوند عالم که در این دنیا فرمودی که هر که در دنیا با تو دوستی کند تو او را دوستی کنی و هر که با تو دشمنی کند تو او را دشمنی کنی

بعد از اسماع صبح آخر وقت کرده فرمود که شرب این بریز که او را حالیت غرض شیخ کمال محمد مقبول خاص و عام بوده و منزلت مرجع سلطان  
لاکاز میران تا ابن تیمور روزی بدین شیخ رفت و سیر باج کرده و میوه از آن باغ خرده و هزار دینار قرض را داد کرده و وفات شیخ  
و در دارالعبادت در ششده اتفاق افتاد این چند شعر که نوشته میشود از آن مرعوم است رحمه الله علیه  
غزلیات

۲ ای روشنی از روی پوچتم مکران  
بین روشنی چشم سباد کمران را  
صنخ کمان از حاشی جان برادر مکی  
شبه پدر مانع نشد رسوائی مادران

و دهه کشتی بیه بجال  
عبان من دعه که گشته است  
سنگان رحمت بر من سنگان  
که مرا حبس گشت و هزار من بناید

جزان به پیغم و پیش از پاک من کنده  
بگردن دگری ز که من گواه تو بمانم  
من نه با حق را خود میرودم از صفای  
نه و کند عنبرین بکشد کم گشتان

خواستم از نهادم مطلع حساب  
چو کف دستم از نهادم مطلع حساب

تکلمه

گفت بر در سمند کان بودت  
حتو آن همایونی مایه بر  
شیردان را کند پر دایه بر  
شیردان را کند پر دایه بر

۲ کفتمش دل را کجا بردی گشت  
گفت دل را دشر همایه بر  
ای باعث نامه و فغانم که تو  
وی راحت دل مونس جانم که تو

اکنون گردمی پرستم آمده هنگامی که من بدلم که توئی تا در روضه ایضا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهوره  
 سنگ است مجوس بوده این رامعی بربای می دادند آنجا گفته خلاص باشه  
 کی باشد این سنگ بدون آمدن فامیت ازین تک بدون آمدنم کوئی مگر از سنگ بدون می آید پروانه از سنگ بدون آمدنم  
 به علی نظر نمی زهر فداست و با همان ریاضت کتبه سخت و از امان آل عاقبت این قطعه در مطاب از زاده طبع شریف است و دیگر شعری از زاده  
 ای برادر که عروس خیرت بهترین است از زمان صحت که بودی دور از منم بهر دست بدان کشتی بنامه برنگ تا کیان چون نیک باشد خاکیر برنگ  
 اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات اند یار است چون سید عن غزوی که مقدم برین سیده است و اشرفی کلین  
 هسته و این سید ثانی من العرفا مشهور است تا در اشرفی کلین سکنه فی الجمل کلمات صوری و مستوی با هم جمع کرده در امور دنیا نیز در  
 عیش قانون بوده و چندی اسفام امور شرعیه برای مواب غای ایشان منوط بوده و بعد و جد خود بعمل آورده همان هذالت حدیث  
 تا پر صابا او استحکام یافته که مدتی مذکور بعد از انتخاب حکام و سایرین بقا و من در عمارت مکرده کوئینده چندی در عهد سونگش و برات آید  
 در اسکی از امر از اذکان آنجا داده و معشوق هم در کمال احتیاط مترصد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با مشرف و جمعی اصحاب سیر باغ راه  
 از هر عالم سخنان بیان آمد و تا سر رشته صحبت روحانی و لغت جهانی و کعبه آن انجامید سید معین الدین فرمود که بطا از لی اروح با  
 اختلاط اجناس درین عالم که درین حال قمری بر شاخ سروی ناله عاشقانه سرود سنما خانه کرده که می شوق آواز تن جان سختان  
 معشوق سید گفت اگر این مرغ بسرو عاشق از معشوق خالی نیست پس ناله اش را بسبب چیست و اگر عاشق بسرو نیست از معشوق وی کیست  
 دل کار که است سید فرمود: بجست زمان دوری در غربا است معشوق از سر نخلت خنده و کمان  
 ۱۵ بر دسته و بفره کلی گفته اندر ضعف را مجروح شش با از این صدمه سروج ساخت بر پای درخت سروش انداخت چون سید آنحال را دید  
 بناله درآمد و در خشم شد و از آن مجلس برفات گفت هر کس بخون مرغی سنگناه دلیری کند میگسی و وفا داری آن احقا و توان کرد هر خنده معشوقی  
 زاری کرد و سید ترک دوسته اری کرد در بخش اور انفید نیاید کوئینده آخر الامر همان معشوق در آن بزدکی بفرزنده فاطمان طریق اور از غم بگری  
 عالم بیار بقا رستادند و سید در سفر قد در مشقه وفات یافته این اشعار که بکمال نوشته میشود و آنجا بصورت تاب مصنوع  
 چو آید بسوی محل آفتاب جان را شو و ناله حمد شستا هوا چرخ دارد در پستمان ز خا کل در ریا ب نقاب  
 خوش آید درین وقت گردن به آمد در بن فصل بودن خواب نگار می نشان پیش خود کز طوطا بگرد در مرامی و بزد شده آ  
 نه چون لعل اومی بود در قدح نه چون ردی اکل بود در حما کفیه نغفه بفد نار و ن نخذه کاستات بر سخ آفتاب  
 تو انم رسیدن باین آرزو ولیکن با قبال بالک نقاب فدا اند کستی بک ار سینا ناب و بم آ اف سیاب  
 ای خطبه سلطنت بامت غزلیات و رباعیات شایان چون از ن فلا امت  
 بهم باز قصا مطیع امرت هم مرغ قد اسیر دست جان مید کند شیر کیرت به فعل سمند خوش خرامت  
 صد گن که شه بکرسولت صد قلعه کشته بک سامت آشرف ت که کرد در بن صنم کانون آزار صد نر سهمان بیرت

چنان خواهم که نامن زنده باشم تو سلطان باشی من زنده باشم  
 آند دل و از خوبی جانم بگفت توان بودن در زلف پریشانی گفت  
 بر ما چو مال دوش کید و در کشت کفتم که این مال که آورده ز دست  
 مای آنکه نداری بجان هیچ نیار از کز که از عالم تحقیق و مجاز  
 آنم که همه حریر پوشیده ام سوده ز خاندن شکر دهنم  
 دل بسته روزگار مرد زق زندک یا شبیه نهای چون برقی زندک  
 آیدیه ساهی بکالت نکران سر بر خط فرمان تو دارند سران

بساطی در ولایت مزبور با هم صیربانی منول و او ایل حال صیری تخلص مکرده و از غلامه مودنا صحبت بخار است سبب حکم او بباطنی تخلص کرده است  
 شاه اسپ بشاری بخشید که به بدیش چشم چرخ ندید نبود شد آفتاب که از دنیا نفسی تا با حضرت بر رسید  
 خوابی هم از خوش طبعان آید بار است دین مطلع از دیا و کار است اند شوق ز کس تو که ستم مستانه خندان کریت دیده که شسیم سناز

دردی گویند از سرفداست در شیوه بزل و تجرید و طایفه شرف و صاحب مرتبه والا بوده از دست که ثبت میشود ایماست  
 خم بر زخم کانش دادم مرهم دیگر که بهر تیر و کزنده مانع نادم دیگر مرغ روح خود از ان در نفس تن دارم که بگرد و تو بگردانم و آزاد کنم  
 و قیسی اسمش است و تصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند و بعضی او را از طوس نوشته اند و برخی از بخارا و بعضی از سمرقند بهر حال اشعار شریفی  
 در میان نیت آتایم توان یافت که دقت طبع و علاوت کلام داشته ظهورش در زمان آل سامان در زمان خزنویه بدست غلام ترکی که لوگو کسند

گویند صبر کن که تره صبر برود هم اشعار آردی دهد و یک معبر ذکر ده  
 من عمر خویش را به سبوری که تنم هر دو گریه یا صبر برودم در آنکند ایضم ابریشی جبار خلعت آردی بهشتی  
 بن مانند که کوفی از می و رنگ حاصل دوست بر مهر پوشی ز بوی گل کلاب آمد به اینان که سهار می گل اندر گل سرشتی  
 دقعی چار خلعت بر کز دیده گنگستی از همه خوبی و زشتی لب یا موت رنگ و ناله خنک می خون رنگ و دین زده شستی  
 ریشی از حالتی چیزی معلوم نیست مگر محلی که در معارضه سخن ملاحظه شد و صورت آن زانوت که مداح ملکاه و قدر خوان و مدح معنی

و معبود سعد سلطنت پیش روی هر دو فال منطومات اوست با این قصه و رباعی از دست  
 قطعه

تو وزیری و منت مستکوی دست من بی عطا و اپنی رو وزارت من سپار مرا مدحتی کوی تا عطا چینی  
 بر یاد تو پی تو این جهان گذران بگذرستم ای یار و تو از سحران دستار همه شستم و شستم بکارا چون بنویخته است بگذرد پی در کارا  
 روحانی امش ابو بکر ابن محمد علی از ساگردان بستید و هواط است و مداح بهرام شاه بوده این قطعه از او نوشته شد آنکس بسیار خوب گفته  
 مردار داده که پستی کند میل ده تا تا هم عمر یافت بسد است زن بگرداگر سس و خرقه بیدار بند و اینسانه که رعد عقیات با  
 بزعم غیر اگر کسی از کار اول احتراف کند محتاج به بار و هم نمیددند ای تعالی کونست سنوانی و دیده مینائی که است فرمایند اشعار اند

حکیم سوزنی گویند همش من الدین محمد و نشی بلبلان فارسی رضی الله عنه میسرمد و بعضی او را از اولاد او ندیده اند در آن و یا در تحصیل کتاب کرده یعنی سمرقند و مردی خوش طبع و ندیم و سبب دوستی با چو بدت ذہن و کثرت عرافت و سرعت فهم بهزالی هشتاد یا هفتاد و شصت شاعری طبعی مغانی و اوراک و افی دہشتہ و تعدادی کبار از معاصرین در لباس جو حجاب ساخته گویند در زمانیکہ در سمرقند بوده در است استقلال برافروخته اکثری از اہل فضل و دانش و شعرا و مذہب انصافی آن دیار بر غم او جمعی ساخته یا ہم شود کہ زندگیا در اوراک گفت کہ ہر ایک عاخر گنستند و متفعل کرد و تا آنکہ ہر یک علی حدیثی خاص دہشتہ کہ اورا تحمل نموده ہر چند حکایت لطیفہ آخری و قہی ندارد اما از ان سخن یکی را طبعی می نماید گویند بعد از ہجرت کی مہمد کی اخراج تفع از موضع معاد کردہ بہایت استماع این معنی در نہت حکیم سوزنی داوند سکا بخندہ آغاز کرد حکیم شاریہ با کمال وقاحت از اسناد این قباحت نقل مانده گفت حضرات اگر در نزد یکی خلیفہ امام حسین فرستند کہ در نزد کسی کہ این فعل را کردہ بخالی نذارم یکی یا از این سخن حجاب شدہ آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیدہ از معاصی تو بہ کردہ و از آنجا بخدمت حکیم سنائی فرزندی رسیدہ و از انجا ہی کہ یک خود مدد خواستہ و استعاذ کردہ میرکت صحبت حکیم سنائی برات عالیہ رسیدہ و بہترین اثر لغت مشرف و بعد از ان در تعظیم علمای دین کوشیدہ و چشم از طریق ہزالی پوشیدہ و سخن از معارف و فصاحت نزدی و در باب قصاید بسیار دارد در قریب بدہ ہزار بیت منظومات دارد بعد از ہشتاد و سال کہ از عمر سن کہ شستہ در سمرقند بجلد فرامیدہ و در سمرقندی کہ از شاگردان او بودہ این رباعی در مرتبہ ادکوفہ مرثیہ ای ہر مرثیہ در دیدہ چو سوزن منور ہر موی سنائی شدہ در تن پتو

من پتو چگونہ بگذرانم کہ چنان چو چشم سوزت بر من پتو گویند بعد از وفات اورا انجواب دیدند کہ میگفت مرا این شعر بخشیدند چادر چو آوردہ ہم یارب کہ در کج تو نیستی دعا حیت و عجز و کنہ آوردم لہذا این اشعار کہ نوشته شدہ از دل انجواب و درین کتاب ثبت شد

غراب عالمہ و ما چند دار این تجیب  
عجب تا آنکہ نماند چند را بخراب

۱۵

از فرق نافہم ہمہ آرمش بہار  
بر خاستہ ز خیل کل ز عارضش  
وز قاضش قیامتشی از سرو و ہویا  
محل بود بار سرو چو آن بت ہوا شد  
و آنکہ کہ شد ناپاک کل آوردم رویا  
کشاہد ہم سینگر دور شوازمنا  
آخر نہ ہر است حیت یہ سپر بر  
کاین ماہ شکر خندہ بگردید بیدار  
روح دزیر کفر و سلطان و با ختم  
دردی ز روزمانہ سلطان بی وزیر  
ہست از ہمہ کز روز آمد تا گزر  
و از ای آسمان زمین خالق العیش  
کز وی باست آمد ہر لہر شیر  
افزون بود رنگ فریدون و آستان  
کردند و روزندہ بغران و حکم او  
کردون سستہ روم و در سستہ  
نہت نہادہ بر چکت آگینہ رنگت  
یکیم و با بچکت اہل کار زار ہست  
آخر ہمہ کار زار کند با بچکت رنگت  
ز از صغیرہ شرمی و نہ از کسرہ تنگت  
در پرتو ز روی اعمال کار  
ظاہرات دانند دانہ و صبا بچکت  
آنجاک صلح باشد آغذہ ایم جنگت  
ہر آن چکت پشت و جوانان جنگت  
در حکم عالم بودہ و در کون و بگ جنگت

و در صفا

ما خوش کردہ ہم کہ ز اول بچکت  
عبد کبرہ کنون رسنای شطاعت  
مراند از ان گویند کس کنون ہم  
یک صغیرہ ہر رسنای شطاعت

۲۵

۵. ہواست لذت وین دانہ من و داد و دایم  
 کہ کریدانہ تا دم بدام در مانم  
 ہوا غاندہ تا ماعی بجزرت لقا  
 ہوا لعی بزتم حلقہ عجیباً تم  
 اگر بودی با من ہوا ہواست ہجو  
 صیوی آویہ بردی ہوا ہوا نامم  
 بجن دین مملانی ای سلطانان  
 کہ چون بخود نکرم تنگ ہر سلیمانم  
 بجن استدان اللہ اللہ  
 جان میران کلین قول بزبان  
 ہست قد یارین مرد فرامان دگر  
 بر سر سر و خزان ہوا تا بان را وطن  
 بلکہ غذا و قد آن ز ہا ہستم رائدہ  
 ماہ تابان در فلک سر و خزان در  
 نار و نابی در نار و نوری شستہ  
 نار و ان لب لبتی در نار و ان ہستہ  
 در کنا من بود ما دکتار من بود  
 شد و سترو نامہ دن و ماہ چو نون  
 ہر کرانہ نجابہ بفتہ دم  
 آسمان ہستی بد و بسیر و  
 ہمد یاران من بزرگ شدند  
 من یا دم بچشم ہستان خود  
 ای در دنیا کہ من نہ ہوا تم  
 ای در دنیا کہ من نہ ہوا تم  
 حوشین را بکوت یکی در برود  
 کبری دارم جو کردن سبہ شوم  
 رکماست برود چہ سبہ شوم  
 گر در نسیم و سنگ بود زیر شا  
 تا فایہ سنگ در رود گیر شا  
 شہ را غلطی عظیم سخت اقا دست  
 در حق کسی کہ او ز ناکس زادہ است  
 از دہ محل ہنہ اورا داد است  
 کہ نہ کس ہنہ کس اورا کادہ  
 کوفی کہ ز کیر خوین رفت زسد  
 نمین کونہ سخما کی گرفت زسد  
 تا فایہ سریم اربافت زسد  
 ہمد را بادا بجزرت نامہ سفید  
 تا ہمد مادات سرنا سفید  
 افد کہ نہ ہر من کنی خامہ سبہ  
 تو فایہ سفید کنی و من جا سفید  
 ای رشتہ حکمت تو ہر کم گشتہ  
 ارخانہ جہل سہ در کم گشتہ  
 آواز سادایان کہ فر کم گشتہ

شتاب الدین محمد از اجواس اطلاق حاصل شد انہ از انہ رسد و با حوالش میتوان برد این چند شعر در تصدیق از او مندر سیدہ اشار  
 ۱۰. گتہ ہر مزہ ز کس سپہ گلش  
 کہ نہ نلف کیرد ولایت سمن  
 چہ آیت است بنا کوش او بنا میرد  
 کہ تیردی نکتہ صد ہزار ہنہ پیش  
 او صد ہر یستارہ فرد حکمہ بر خم  
 چو آفتاب عاید ز صب ہر سمن  
 بیوق سنگ سخا بہر معطر کرد  
 گر کہ بود دوات تو حیرین سنن  
 شدت ز دورش حکان کہوی جو  
 بجا ہنہ تو سنن سخا شدن سمن  
 برود کھانی بخو پنے پنے  
 لہ فرجایہ دوات تو حیرین سنن  
 عتیقی حسن جلال لدین طلع قطب الدین از تازہ رسید و حجاب  
 رخی آرم و خواب رفت زمانا کہ  
 خواب کی آید چشم با تو کی آبی ہوا  
 بران کردہ بخت دکان کہ بر بدنی  
 کہ روح دین زود کسیدہ بخت  
 ہر مسافر و این بس عجب کو طایفہ  
 ہر آنکہ پیش ہنزل رسیدہ بکریہ  
 یار ادر کیشہ مرا جو چون کریہ  
 فانی غلغہ کہ خودت چو کریہ  
 ز شیخ کہ بر گشتہ خود خون کریہ  
 یکدم بود کہ در دم ہنہ کنی  
 جو اعداوت و غیبت بس جو چینی  
 الہی من ہنہ کہ در داری  
 تا گنی تا سب ہم خون کنی  
 ۲۰. فراخی گویند با وجود حوائق  
 سید در حدت سولین بقرب زیاد دستہ شہی قاضی شد سیر و  
 بودہ در آخر میاحت فرامان گروہ از دست  
 ستم دین چمن از طہین نہ ز شیا  
 ولی تیری من نسبت از ہزار کی

امیر معزی و ہو عبد ملک پنھنلس با میر معزی از اساتید فنی و صا ویدہ بناست ہنہ من در دولت ابراہیم ابن سعود عزت و در حد  
 سبوقیان خصوصاً جلال لدین ملک کہ بہترین قلعہ کردیست میر بڑا فی سمرقندی کتہ کہ شعر اخراست  
 من زخم دفر زدن آہ خلف لہدفا  
 ۱۱. بخت و بد و ند سپرم  
 در ن دکا ہر دینہ بخت قابلیت رفیقان حلیہ کردہ آخر الامر در خدمت ملک و ہنہ از دین شہر ملک  
 د میر و ہوا بخت شہر بہ سم خود ہنہ بود وہ وز مزہ رباب نصاحت و بوخت اور ہستادی قبول و شماس قبول ہستہ داکتر



از قول شاعر است شاعری با و برسانند و همی از اظفار سخن بسیار حکیم آوری اورا وصف کرده و کلامش را مسلم و مسته و بعضی از ابیات و کلمات  
تضمین کرده نقل است که در عهد سلاجقه عزت تمام داشته مخصوص سوز که در آستان او چهار صد تا سخن گفته بوده و کلمات اشعار از راه غلبه  
تمامی امور جزئی و کلی هر یک را ثبت و ادوی قصاید و ابیات زبان را در او کلمات مناسب بیخ خوش بعضی رسانیده و صفا و جایزه را هر یک گفته  
پایین است پس الانام احترام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر از سفر قدس بخراسان آمده تا آنکه امیر علی فرامرزی او را

۵ مجتهد سلطان صیقل داده و صف بسیاری از او کرده اتفاقاً سید بود سلطان خود در طلب ماه نو بودند چون ماه را دید بعضی گفت عتبات  
شعری درین باب بگویی بدیده عرض کرد ای ماه چه برودان باری گوئی یا همچو کمان ستر باری گوئی نقلی زده در اخباری گوئی در گوش  
مسیر کوشای گوئی بعضی گویند این رباعی را در خدمت ملکش گفته بهر حال صفا بسیاری یافته و فائز در آخر دولت سلطان سید در راه  
اتفاق افتاد در شهر سمرقند و جمعی مرانی بخت او گفته اند از آن جمله حکیم سنائی غزنوی در مرثیه او گفته که ز بهر بخت دوم بدست گزید

در تمام طبع طرف افزای سغری از حسرت در غایتی است چو چنان بنشسته عطار در بعضی معری غرضش اینست بنظر رسید چنانچه  
رنگین و اشجایی کرده این شعر

۶ کوه پیری کوه که زو شد دیده بر کوه پیرا کرد و مشکین صبر او است چون نسیم  
آفتاب اندر طرف ته بر جهان فریاد کرد و دیگر کون زمین دیگر و دیگر کون  
محو سوس گشت ز کس حتم زان درازد حاشا کل تنه بخت از ان درازد  
کلبن زیان توست زمانی بند بر سر کلاه با شمن از پریان سبزه در نونها  
که نوشته میشود از دست سحر که نویسی خود بدید بفرستد بسیم وز زم  
و او فرمان تا کند در باغ فراتسی بوی گردویی تا کند در باغ حصار سحری  
سرخ شد ستاره کبک و شیرند سحر کوزه تا نو بگشت کوه ز بهر بخت از

۱۵ دهن آنگن بخارین و هی من آند سوس کوه  
بیره جی چون با دیده دادی نشان زده  
چون قفای رویه بد که آکی از با  
در ز کواکب کاسته دو و از آهوان  
چون مردی بی خاسته در ز نیت بی تو  
بر جانب شرق مشغولین با بر زمین  
کوکب بگریز چو عرق بر ما فاش مشوق  
مانند ماه یکتد ز بهر جو زمین مشرق  
بانو در وقت چمن کسبه میخ با کوه  
ز پیا کیشی از کیش یک کام در دیا  
پس آید او هم بکات من آید از بر قصه  
اندر سببانی زدی بسهم او آورده خفا  
آن در پی بسنگ کف نشسته سعیدی چو  
کفنی بر سوس تا کف نشسته بر دریا ز دست

۲۰ در میان حاشا و مشوق حکام طرف  
دست پندی کافور و گل بستای  
و صل جهان ز با ختم اندر خیال بروی  
فانغانه اگر وصال و محبت نامر  
بر که زودش شده حتمش کرده ندم  
مزم و فرست راه با کایا که کید و کرا  
مندم غمت شراب از من بجز آ  
چون بملقه غمت می بر د از شراب  
چون بر اندر آینه است و چو سینه  
طهر است از عمر و مال بشد روی و حیا  
هر چه زو آبا دند و بپوش کرد از خفا  
کوه و دریا را چه رنج از سایه بر ز با  
خوشین در باغ بهر حتمت ز کرم  
من ز در غمت گشته بهر بخت  
کر خیال دی بچون سینه میسیر  
عاطف از ان عمر و مال و محبتش خوشتر  
غمت کی که چه از در پرست یافت  
چرخ که جانی بنودی تمسین که بختی

۲۵ کوه پیری کوه که زو شد دیده بر کوه پیرا  
آفتاب اندر طرف ته بر جهان فریاد  
محو سوس گشت ز کس حتم زان درازد  
کلبن زیان توست زمانی بند بر سر کلاه  
دهن آنگن بخارین و هی من آند سوس کوه  
بیره جی چون با دیده دادی نشان زده  
چون قفای رویه بد که آکی از با  
در ز کواکب کاسته دو و از آهوان  
چون مردی بی خاسته در ز نیت بی تو  
بر جانب شرق مشغولین با بر زمین  
کوکب بگریز چو عرق بر ما فاش مشوق  
مانند ماه یکتد ز بهر جو زمین مشرق  
بانو در وقت چمن کسبه میخ با کوه  
ز پیا کیشی از کیش یک کام در دیا  
پس آید او هم بکات من آید از بر قصه  
اندر سببانی زدی بسهم او آورده خفا  
آن در پی بسنگ کف نشسته سعیدی چو  
کفنی بر سوس تا کف نشسته بر دریا ز دست  
در میان حاشا و مشوق حکام طرف  
دست پندی کافور و گل بستای  
و صل جهان ز با ختم اندر خیال بروی  
فانغانه اگر وصال و محبت نامر  
بر که زودش شده حتمش کرده ندم  
مزم و فرست راه با کایا که کید و کرا  
مندم غمت شراب از من بجز آ  
چون بملقه غمت می بر د از شراب  
چون بر اندر آینه است و چو سینه  
طهر است از عمر و مال بشد روی و حیا  
هر چه زو آبا دند و بپوش کرد از خفا  
کوه و دریا را چه رنج از سایه بر ز با  
خوشین در باغ بهر حتمت ز کرم  
من ز در غمت گشته بهر بخت  
کر خیال دی بچون سینه میسیر  
عاطف از ان عمر و مال و محبتش خوشتر  
غمت کی که چه از در پرست یافت  
چرخ که جانی بنودی تمسین که بختی

از عطا و نور با صم و سخا در هر جا  
 زانکه چرخ و بحر و شمس در جنبش  
 طبریا جو انوکوی ابر را کو دریا  
 است باغ پر از رستهای درختها  
 چمن سبزه چو عرواق و عهد  
 یکی چنانکه بزنگار بر زنی شکر فانی  
 نجات دولت اسلام و چون من رسول  
 شب است طون شکل چون قلمش  
 در یاد دل و گوهر سخن و ماضی ترا  
 نماز نام که رفت آفتاب سوزی  
 بگرد چهره و از زلف او کعبی  
 ز بر عید نگار ای چه سوزی خود  
 بوز خود دیده بکتاب و ملامت  
 به چنگ کعبت من از کعب و سجده  
 چون نبوت جسدش در حوض است  
 نه نمک است که هرگز بجای چو خنجر  
 توان ستوده ابری که در هر سر  
 بودستیش توانه شاگرد لغت  
 اگر کنند سر و گردن و نیک میان  
 چو آفتاب و مهت آن نگار سین  
 نهفته در گل و سنبلی سگفته عارض  
 بیزیر هر که بی توده توده از سنبلی  
 بزلف شکر و شش است دلبر کین  
 وزان سبب چه کس روی بر چهره  
 مزاجی نفس سرد خیزد از آتش

گر ترا مانند و بجا کردی بودی  
 این زمین چون سها و چون کین  
 شد است داغ پر از تودای خیر تا  
 ز نور خواند داؤد و وار و درخت  
 یکی چنانکه شکر فانی بر زنی سجا  
 نظام ملک جهان سید اولوای  
 حکم بقوت آن دیوار از نه شهاب  
 باران سپهر و ابر کعبه و شیخ سنان  
 بر من آمد ماهی که مارون با لاس  
 که کرد لاله و دهن ز عنبیر سار

در صیبا

در صیبا

این صفت هرگز نباشد دل سبزه  
 گاه در حد از برق شمع تو ز در برابر کین  
 میان سبزه و گل بر کمان در نهادن  
 همی ز سبیل بهاری شود سراب چو  
 وزارت از قدم او فرزند صفت  
 حدس سبب یعنی خمد و بزرگ است  
 بی که قامت او سرور نخواهد است  
 در آمد از سر کوی و در سبب ای  
 چو عزم رهن من دید روز و راه سفر

کیمن بر چشم از جگر تو جو ز آتش عوا  
 منید و کت چو چنگت ز بس قیدیم و  
 بیزا بود که گنم شکر لغت سحر و  
 سکارم بر پر و عقدا و شو محمد  
 به برهت بخت تو تا به و شها  
 بود کوهش خست لریه لکنوا  
 بخود و جوش در خان مجالی خنجر  
 شگفته را سکن جید او شده احباب  
 شنیده ام بکایت که سر و شکر در  
 از آن قبل چه عالی کسب هر ز بود  
 من تبتن دلم ایام هر وی مشکین  
 مرا کونی تا چون می دیدت سبب

در صیبا

دین سخن هرگز نباشد لپه ترا سبزه  
 که برق از جگر جود تو بچند در سبزه  
 بعد با بیع تو کونی برق را کو دریا  
 بنوده چسبنا ب و برشته در خوش  
 میان لاله نمان بگر سرنگ سبزه  
 چنانکه بر شودش جو در خواب سبزه  
 کفایت از ظلم او گرفت رونق در  
 خودش سبب زندگی پر و جوان است  
 خنده زلف که کبر او چو قامت است  
 سرای کوی پرورش چو آفتاب است  
 فرو نشست تو کونی قیامت بر  
 چرا شراب نه چای و سبزه می  
 به از کین میمان و نغمه داؤد  
 لغتیه را سر و کتون همی رکوع و سجده  
 حکام خرمین رسیدیم بقصد و مشهور  
 بچاره برک در خان کجا شو محمد  
 طلب کنیم ز کفار کردی رود  
 غسل شو نخل است و قرغی دود  
 شکم خیزد و گردن بر تیغ و شمشیر  
 که آفتاب و گل و ماه و سنبلی آرد  
 ستاره را که زلف او شده است  
 همان کند جگر سوشه مشک اندر  
 که باکی از لب و دندان او گرفت  
 تو بگرین ای ای سر و قد سین  
 چهار چیز نخی لاف ز طبع بکدر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دو چتر پس بود از همها مر او ترا  
 اگر ز جود تو یابند دست و کوه نیم  
 مرا ای عجب آید بر گلک فسخ تو  
 چگونه بودم دور از تو اندرین دست  
 یکی سپایان دیدم ز آدمی خالی  
 ز چشم دیو چنان بودم اندر آن دی  
 در سرای تو پوسته جا یکا نیست  
 تو آغاشی نیلوفرست خار من  
 بلا لاله برک همی دل بری و چغری  
 تو آنکری و جوانی و عشق و لوی بیجا  
 خوش است خاصه کسی را که بشنود  
 گرفت لاله بعد هر سبزه را در  
 هند سان هباری بیان محیف گنگون  
 بگره شجرت بر آید غنچه سارا  
 آراسته بزم تو پارچه چو دست  
 وین غنچه که کند روزها چاکت سها  
 چو چو پر است که آواز آید این است  
 میان بکارتن دوده دارد و از نا تو  
 کسی دیده نمود بر سرش تفره سنان  
 کسی نشاند بر خاک قطره ز زمین  
 کز که با در خان معتدل است کز شکش  
 مگر که عاشق درازند لبستان چن  
 بصورت و صفت آبی چو کوی زمین است  
 بزرگوار وزیر می که در سلامت کن  
 چو کردش فلک امرا و که در عالم

مرا از عشق نشان و ترا از حسن اثر  
 و کرد دست تو یابند خاک و سنگ  
 که بر خالیه بار است و ناله غایب  
 چگونه بودم در این میان کسفر  
 هوان همچو قیامت بسیم همچو سفر  
 که صاحبان ز نسیب گناه در محشر  
 که جو دهنم سر بر استمان در  
 با قباب بر آید ز آب نیلوفر  
 که لاله برک ترا آمد از بنفشه تر

دو فخر پس بود از کارها مر او ترا  
 بجای لاله ز بر جد بر آید از سر کوه  
 روان ندارد و او را بر کوه کوه  
 در از دستیره برسی بود و پتو در ششم  
 فراز او همه کرد و نشپا و در  
 شب در از من اندیشه تا که در غم  
 بیان خضر رسیدم اکنون به جای  
 برون نیاید جز بدست تو از رنگ  
 مباد روزی هرگز که از نشپا

فراز خوبی خویش و مر از فخر بشر  
 بجای برک ز مر و بر او ن در شجر  
 زبان ندارد و او را حکایت سحر  
 درشت و ناخوش آسوباک و مناد  
 بنات او و شکر کنگ و نسیم او چو شتر  
 که خدای ششم را نیافرید سحر  
 که بر ریخ رسیدم بیان اسکندر  
 که کسی برک من فرود بردن شتر  
 تو سر فرو بری و خط تو بر آید سحر  
 شراب و سبزه و تبار و ان قهوه و نیکا

وله ای

ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله را  
 گرفت سبزه بعد لاله را لاله را  
 ای کشند خط از لاله بود بر زنگ  
 بگر که چمن است بر از لاله ناله را  
 و ز یک چو در آن بستان تجرنگ  
 روی چون لاله آرد وی مخالف چون

صبح سازد کربا به محنت از کبر  
 بر آن صیحه که کجند ز کرا ناله را  
 ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرا  
 اندر دین قمر بجان ساخته لاله را  
 کز بزمی چو حرارت حساست غلبه  
 هیچ نخچیر زیرت بکشد روزنگا

کوبخ ناله ز مرغ ناله را  
 گرفت سبزه بعد لاله را لاله را  
 ای کشند خط از لاله بود بر زنگ  
 بگر که چمن است بر از لاله ناله را  
 و ز یک چو در آن بستان تجرنگ  
 روی چون لاله آرد وی مخالف چون

کوبخ ناله ز مرغ ناله را  
 گرفت سبزه بعد لاله را لاله را  
 ای کشند خط از لاله بود بر زنگ  
 بگر که چمن است بر از لاله ناله را  
 و ز یک چو در آن بستان تجرنگ  
 روی چون لاله آرد وی مخالف چون

وله ای

فراز ناله که سر پرده دارد از زنگ  
 کسی تکلف شود برش نفاق راه  
 کسی ستاره فرستد بر آسمان بظلم

چو شیر خرد و از سرش فقر دستیر  
 کسی چو بر که سرخی بیز از خورشید  
 چنانکه چو پراور زمین سور شده

فراز ناله که سر پرده دارد از زنگ  
 کسی تکلف شود برش نفاق راه  
 کسی ستاره فرستد بر آسمان بظلم

چو شیر خرد و از سرش فقر دستیر  
 کسی چو بر که سرخی بیز از خورشید  
 چنانکه چو پراور زمین سور شده

وله ای

چو کوهش فلک امرا و که در عالم

دید جوانی و پیری و خود نگردد

چونام دهنود تا تم باشد

که هیچ عجز ناز است و در

زین دولت بودید صد هزار از

ز اغما و تو که نفسی بر نه بکن

بهر سخت تو در حاج زیر شکل باز

مبارک آمد باز بدیع طرد سکا

که دید در همه عالم بدین صفت باز

بروز باشد در پراو سیدی سیم

سرودش همه بر کویسار تسبیح است

حصار اوست در خیز و زمین و صفاح

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار

شکین کسی که عاشق دست و جوان

از زلف مشکبار بران روی چون بیا

کشم برین کفتم من از از زلف تا که

در پیش کوش او سر ز نفس جفا

تا خزان رو خیمه کا فور کون بر کما

یا بر آمد چون رسم بروی کفتم

بندکان هر بان از بهر جن مهرگان

تا با دختران علیه پروان کرد ز کلر

چینی صنان دور شد از زمین دم

مخراکه نه اکنون می رگش و آتش

از فال لاله را همه در است درد

چرخ ساره بار شد است از سیم بود

بمردیم ماه و زه جنگ اخری بر

مشک و مشکرف کونی رنجه در کویس

از زمین کونی بر آور و کج شایگان

قمران چون مغربان کشند بر سوز

بزر بر اثری صد حسدا جرح

قونده ما نوبان دین دست و سرج

اگر مام تو در خواب بسوزد قصیر

ز بهر خرد تو و بنارت بفرست

کدر جو انگذ جز هوای نفس شکار

شب غاید در بال او سپاهی

بر بر نش همه بر هزار استعفا

نمود اوست در شرف سزا

دینار خوش دور بود وقت نوبهار

گر کومت کونی از روی عجب مدا

دن بر کشم ز جاده ز نخلدین آن کجا

بودنش آن حجاب سر زلف تا بیا

تا بی حجاب شعر من آید بکوس او

زال در باز آمد در بر کستید کویس

شما از دست خسروان کوز

ابر مد و حیدر صعب بهر کسار

و کنی بچه کاند سیاح اندر بسیا

ساقی صنم غلج و مطرب است فوجا

وز لاله سیزه را همه لعل است در

کجا دست یا همین ناسب او بی دست

کر چه در با عاقر است از آمدن برده

از کویس بشه همه سرخی مشکرف

و ان جوف کبر بر برادر محاربتا

با جرح بر برنده شش به بلند

چون در کنا سبزه بود لعل قیمی

کجا همه باده در قبح ما همی کلن

طیل عطار است کونی در میان بو

از کوزانست در نامون کبر و بلند

ز سادی عبقری کند شده در نوبهار

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

همیشه رنج بود پای یک دست کرد

ز جانشین جز اسلام نشود مقیر

پروان کند ز نیشین صفا بر اصغیر

کرده خاتم عهد رسول در مشا

چو بال او بشمارند سی بود میانه

چو پروبال زند با ایشی و لایکا

امام مدینه را پیش شد از و بازا

مشر است با قبایل قبیله احرار

اورا لاش است که بر او درخت

در جوشان کجونه توان بودی ننگا

ز زلف چمن شب آمده بر روی چمن

کفا بود دل از چمن بی برسن درنا

در جنس مهال کرد پیش سلطان روز

مغزش ز ننگا رکون برده شد از مغز

گشت کوش از غوان ز غوب و بی

دشته کویس فرستدش شش مشهرا

از باغ ستر زنده همه سیزی از

سترده کسی کونی بر آینه دنیا

چون در صف موکب علم شاه جهان

اندر دمان ناله سرد در هوا

در هر چمن که هست در خشی نگوفا

سی روزه نوسه بر دو لب نامی

عق بزارت کونی در میان لاله

وز کلک است بر کردون قضا

جامه های شستری کسترده شد در کویس

کجا همه باده در قبح ما همی کلن

طیل عطار است کونی در میان بو

از کوزانست در نامون کبر و بلند

ز سادی عبقری کند شده در نوبهار

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

آب کرده پیش او کشین که در هیچ  
 سنگی زین در او کا هی بلند و گاه  
 حکم این مرکب را در حق نیاساید  
 بهترین کسره شادروان کبریا  
 ز نوشته است امروزه آنچه جهان بود  
 از سنگشیا کی است کای ندر خاک  
 و آنگاه کفنی ذوالعقابستی قدم در است  
 چو در شازش مذخند یک پیشین را  
 منزلی کا ز اجمه ر کشند لاق در  
 منزلی کور خوانا سے بود در  
 چون کی ز قیام کنای میوی کفنی با  
 چنان خواهد شد از خطی جهان تا همه دیگر  
 جوانی از پس پری کون خواهد شد  
 شریک بر دبا با ف با خد بر زمین با  
 که از بیم فلان است به تدخا به بر خا  
 چو در با باد پر تو تو ز مدت خار و  
 ای کا زه ترا ز بر کل تا به سینه  
 زمین می می بود در دنیا می می  
 با دولت عالیست در است جهان  
 شیخ تو بر اعدای تو میوم تر آمد  
 مانند بصره بر قد آن سر و صبر  
 که هست رخس پاکتر از شوره صا

م و بر صد بدی ای بدون نیر  
 موم کرده پیش او کشین کرد و بود  
 ز ورق سیم در او کا هی جهان کا  
 که بود صحرانورد و ک بود دریا کنای  
 بسته با او ایسار کراں سینه  
 زو شد است امثال جهان آنچه بود  
 در دنی جهان کرد فرزند و ز بر شهریا  
 بر در پیش خون همگی بر خطی چون در  
 کند صد تک دیدیم نشانه از سوز  
 منزلی کور همه اسلا میان در  
 منزلی کور اخر باقی بود در نگار  
 که که رخ دارم کشا ده من دای  
 که باغ پر ناده و روز خواهد شد چون کا  
 نسیم با و خیز سوز سوز در چو نسیم  
 که از نسیم سوزت سینه خد بر خیر  
 پرورده تر از خانان نزد کس بر  
 ز ما بکلیا بردن می کجبه  
 چند انکه در است خاک بر  
 که سوسن از دوز با صبر  
 در هست لیس سرخ تر از لاله  
 در سیم هر دی و در حلیب  
 تا می که بود شیخ و خور قد شد  
 هر تو بر حساب تو ز خنده تر آمد  
 آن سوسن ز او بر ز صدف زنجیر  
 آن نقره صافی که نهند بسنبل

بجوت محمد من جلا در در میان ندر  
 بنگر این خیز و نه کون در دای می کشید  
 بنگر این کوه هر که از نو کا د و آینه  
 بنگر این حراته جان پر و صورت  
 بنگر این ترب مردم بنگر این نقاب  
 بن نگینها که هست از قدرت و آزار  
 آنکو با مردان سودی کرد و در مداین  
 کجا دان شود از دست است او  
 چون ترمودم با ده منزل ز راه روز  
 منزلی کور همه تسلیل باشد برین  
 سی برادر با قلم و دست در نقیبه  
 با سخن دادم که کس بسته دانا به از صا  
 که کاش نه بر آید و کشت نید خا  
 بر روز زدم در مجلس نو است سخن  
 حسیه تا که از در مار آمد لوله  
 در سیم هر دی و در حلیب  
 تا می که بود شیخ و خور قد شد  
 هر تو بر حساب تو ز خنده تر آمد  
 آن سوسن ز او بر ز صدف زنجیر  
 آن نقره صافی که نهند بسنبل

چون کندش حلقه کرد در میان کار  
 بر سر آورد ز قهر خویش در سا  
 علم تا یکبار روز روشن شود خورشید  
 با تن آسزند و با جان جانی ساز کا  
 بنگر این تمدن صورت بنگر این کپ  
 در کماں سپهر استین روز کا  
 شد میدان اعلی بر مرکب بی زمین بود  
 که پر دور از پس بکده بود در خار  
 منزلی دیدم مبارک که در سنار ک  
 منزلی کور ای همه تسبیح باشد بسیار  
 در میان هر برادر زکی دیدم سوار  
 نسیم بسته دامن از صبح شمس الی  
 که کوی حلت از دهن ایکن و جوان  
 ز سوز منافع آید و کشت نید فلان  
 بر روز زدم در مجلس نو است سخن  
 حسیه تا که از در مار آمد لوله  
 چو کردون بد پر کوب ز دست ناله  
 ماه تو بسیم ندر دست ندر بر  
 چون سعی و سعی بعلی و صخر  
 از هر من یوسف صبری به هر  
 از با حسن رسته سگری به هر  
 وان حلقه زنجیر ز نو ده صبر  
 هنر تا همه سرشته است بنگر

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

دلایب

دلایب

دلایب

در دیده من رشته کوه بر گسسته است  
 سحاره کبوتر که در وحشت زندگیا  
 طغی که ترا بج دهد بر چه بگاید  
 دیدم شیخ خواب در خشی برزگوا  
 ۵ از خنده ر ساسه او تا نصیب دل  
 آمار تا زکی و نشان خسته کی  
 گفت این درخت دین خدا چه است  
 گفتم که تا بسی تو آریسته است دین  
 گفتم بر ستم از تو درین حال چند خبر  
 گفتم که هست آنکه ندان آب و نه آتش است  
 باد است کوه پیکره کوه است بادیا  
 اندر جبهه بیده شیران که نبرد  
 گفتم که هست آنکه شکل سپهر نیست  
 گای چو جوی آب و کس میجو بر کعبه  
 ۵ آید در آن عجم را از عجب  
 گفتم که هست آنکه کوه هر چو مرغ است  
 از جوی و آهنت جواز دست شده  
 در دست پسر مردان هر ساحی بیاید  
 گفتارین مثال که تر خردوست  
 کردون طبع کرده در کز دست  
 زیرا که بر سر راه درویش نیست شوه  
 آید آناه دو هفته باقیی صفت بکن  
 گفت هر از من بریدی یا تو جی خندان  
 چون ثمری قوت و جان در پهنه  
 گفتم کز من چه خوشی هر که فی ذکا

تا دیده ام اندر دهنش رشته کوه  
 بهم سوده شور باشم خسته شوم  
 مو خدمت آن کن که ترا کج دیده  
 در قبروان سکون او تا بعد نما  
 بر صورت مبارک او کشته آنگاه  
 من دو لیم کرده بنزدیک او قرار  
 دین را با حکام تو آریسته است کت  
 فرزانه وار با سخا پر پر شیخ  
 چون آب و آتش است بود کوی و بار  
 بر قیامت بر کوشش آریسته برقی  
 اندر رسد بر آجوی وحشی که کنگا  
 چون سپهر دارد و گو که کند مد  
 گاهی جوی جوی مینا که چون زبان  
 چون ناله سرورن عرب با ذوق  
 چون مرغ ازین دایره بر زبان  
 پروان جبهه ز جوی و آسین کند  
 چرم کوزن را بکشنگ استوا  
 آنخردی که هست کریم و بزرگوار  
 دولت عزیز کرده او را نگر خوا  
 ۵ زلف بر بند و شنج چشم ز رنگین  
 یک ندره که نبردست توان  
 داد قوت دو قوم زان مکر و تو تیک  
 تا جهان بر من ندری چون باغ گل  
 زلف بر بند و شنج چشم ز رنگین  
 یک ندره که نبردست توان  
 داد قوت دو قوم زان مکر و تو تیک  
 تا جهان بر من ندری چون باغ گل

تا فاشه هر می تو دعا و سخن که خسته  
 یعاشق آشفته هدر کن زره عشق  
 نصر دول و زین ملک میر خرا  
 ۵ نزدیک و بی نسته جوانی کشاده  
 گفتم که کبسی تو چنین بنامه و تازه  
 نادر چهار فصل بر پر ایم این درخت  
 گفتا همیشه نصرت دین است کاین  
 گفتا هر آن سوالی که از من کنی کنون  
 پشت زمین ز روشن او هست بر عالم  
 با من همی گذارد و کردون از نعل  
 گفتا بدین صفت که تو پرسیدی من  
 هنگام جنگ در صف سحرا بر آورد  
 ز نیکار کون چه سیزه بود در مکان  
 گفتا که هیچ چیز ندانم بدین  
 پروانه او بر زم کی سازد از دست  
 سگی خنده و کبر و شش اندر کن ز خویش  
 چون پای بر بچم کوزن اندر آورد  
 فرمانده زمانه ملک سحر آنکه دنا  
 وافی هر استاده غنچه کسی بر  
 ۵ نوا اندر در جهان است چون دریم  
 سرو کرد و بیخ باشد دارد او بر سر و باغ  
 تنگم اندر بر گرفت و زلف سنگین بر  
 گفت خوابم شکرانم خدا و ذی که او

عشق تو چه با دست و دل کن چو  
 که کج شدی درویش از ریج تو  
 اصل غفر و فتح ابو الفتح مفسر  
 از علم و عقل و فصیح او برک و شایخ و با  
 با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار  
 با زین درخت چست چنین سبز و بار  
 چون را دسر و مرگشا و زرد رها  
 در روزگار ناصر دین شاه و روزگار  
 آنرا دهم جواب بفرمان کرد کلاه  
 روی فلک ز بخشش او هست پر خفا  
 سحر ای نور دد دریا بر او سواد  
 اندر جهان ندانم جز آب شسته باد  
 تا که مدار او ز سرگشتن مدار  
 شکر کون چو لاله بود و روزگار  
 جز شیخ پادشاه عجم شاه کامکا  
 آسنگ او بچیک دوتن سازد از جها  
 چون عاشقی که کبر و عشق در کتا  
 از هم چون کوزن شود سیر مرغ  
 حکمت زمانه را ز بهر پست یا دکا  
 چند بر آسمان شب تیره صدر آ  
 خورشید با براد کند بر سر شاد  
 تنگ را بر لاله زد گو تو و بر سیم سود  
 سیم که در سیمک باشد دارد او بر سیم  
 ملک و غیر بر کفش از برای من بکن  
 اندر انعام و قوت نام نمان کرد کنگ

و لایب

و لایب

کز جهر افند بکند در دایه پنهان  
از دورهای که دون از وضوهای پنهان  
از رنگهای سرخی و زلفهای سفید  
از اخصای احمد و خسرو ان بگشت  
چو هست خون در آن قصه خون من گشت  
سمن که دید بر زین منقش غایب پوش  
است بجز تو وصل اندر چه بیم  
مگر غم که در دنیا رشت عیان بکن  
زهر آنکه در خشان بجان زبان خورند  
شد ز تانیر سپهر سرکش تا بعد بان  
او همی در دهبوار سردی پایدارین  
من بخاک عشق درم در لعلر سجاده بان  
او همی پشورده کرده بی مهار لکشا  
زلف او برده من خورشید دار و شب تاب  
خدای مست خداوند آسمان و زمین  
مخوشی که بتا شری صنع و قدرت  
یابغ و یابغ فرستد بهست بادهایا  
یکی رسیده ز فضلش ز کرم و پیکر کون  
در استقار بهار و خزان بسیار است  
مگر که در شب و جاده با دخو زدی  
مگر نه ز با پستگری بزدن آمد  
برین دو که بر روشن شبستان  
الای که بر غلوی کرده چرخ را در آن  
بر کین باشد مانی که در کون داند  
یکی گوهری بر زلفه خراش مشک آلود

در زجود او صد کعبه در دیای رنگ  
نه بچین اندر با ند هیچ نوع ندر زین  
در شکست پا قوت و هفتم است  
ز اقلیمهاست رابع و شهر ما صفات  
که غم فراید ازین و طرب فراید آن  
زده که دید بر اعراف علامه مشک افشان  
هست وصل تو بجز اندر چه سود اندر زبا  
شاده که تو در که نور که مشک کین  
بجز یار هر بان چون وصل یار هر بان  
من بعد از غم نفس با سردی بیزاران  
و بجای آید در دهبوار کون کون  
من همی افسرده کردم بی بیگار و گمان  
منزه از زن و نوزاد و از جهان و دین  
محل روح شود نقطه در فخر کین  
ز غلده رضوان پر اسبای جور است  
یکی شاه ده ز غلش ز بچین در چین  
خزان عدوی بهار و بهار خسرو خزان  
عس نشه است که کردت یابغ رعایا  
که بگرد چونندان و بی چونندان  
جان کسبیم که اندر بوزن سبب  
زادگان با بر دانی که در کین است  
بزرین بعلنی مانی که در کین است  
مکی بحری پر از لؤلؤ بزرین میل در آن

وله صبا

وله صبا

وله صبا

وله صبا

نه بکمانند با ند هیچ دل دزد بر رنگ  
نه با ترین عالم فرخ ترین که بیان  
از با هاست روزه و زو زان است  
هر برفون من ای بت بر روز کاغذ  
اگر صباغ درون ملاله و منقش غانه  
ای شگفته سبیل و شمشاد تو بر افران  
ز باغ و ریاغ با سبب شکر ترین  
من از خزان مکی خیر شاکرم که خزان  
بچین هر چه و زین شاه زمین  
او زید و هر کان و من یار هر بان  
من همی سایم بعد از شقایق ز غلش  
او همی هیمان گنده در خاک قش قش  
گلان یک صنعت چند است آن صنعت  
صبح من باره دگر در مریخ خورشید جهان  
مصدوری که بر او کند دستور زمین  
جهان پر کین رایحه غرور دین  
خدا بن مقدوت تو نکر و مسکین  
بدان بخره قوی قطره زهرا بصیرت  
که هست در همه عالم صباغ خون زبا  
ز بچین است هیچ کج هر چه بستند  
خفته معدن این و تو مسکین آن  
بیا دخ جو بکف بر نیمه طبع کین  
قرآب برف ز سم تر سببه چسب  
تو از این بدیانی و تو عاز تو شود کین  
ز مرغ ز که بر خیزی درون سی سراز شود

۵  
۱۰  
۱۵  
۲۰

بصفتی زنی مانی که هستن بودیم  
 ترا دیدم چه زکی از آن صفای هستن  
 ترا دشمن بود کوفی همه جوهر سطلی  
 که ز بیم و جنب تو بود در دین و دین  
 آن تا در همه بهمن بود در خاصه آه  
 آن تا در در غیاث بود در دشمن  
 ای ساربان منزل کن جز در دین بمان  
 بیخ از دلم پر خون کنم خاک در گل کون  
 بر جای بطل و عیاشی کوزن بنا مستی  
 در جای جنگ و نای بی آوای ز آه  
 از خیر تا سدی شد در حجره ناسلمی شد  
 وز حجاب تا لب لبه کوفی سده جانم شد  
 بزنگه شمشیر و فقه بر سیم ز غیر زده  
 از نفس به بند و کوه جوش بر صحن شد  
 که با پشکان در کمر که بگود زمان در شمر  
 که از رفیقان فخر که از زندمان برن  
 تا ایل سبونی بی زور و اندک خور و سپارد  
 و ز آهوان برده کرد و در پوید و در آه  
 ساریه در آنگاه او حیران ز بس بزرگ  
 در تاشن و سنگ و از حد و حد  
 بر پشت او در قدم او در کام و سود  
 من قاصد و مقصد مراد که همدگر  
 از ایدگان بی زور و ساز و زور و زور  
 ای آفتاب بیجا ای غلی تر آوه

نگه ابراهیم من از میان تو شده  
 که ابراهیم من از میان تو شده  
 تو با دشمن شده من من میان آه  
 تو با دشمن شده من من میان آه  
 بیخ مداح تو با او چو سیم در میان  
 بیخ مداح تو با او چو سیم در میان  
 در روی ماه هر کس ایوان می نیم  
 در روی ماه هر کس ایوان می نیم  
 ابراست بر جای قهر زهر است بر جای شکر  
 ابراست بر جای قهر زهر است بر جای شکر  
 باری بر خون و جوان می بین چون  
 باری بر خون و جوان می بین چون  
 اندر میان شما کرده غیاث  
 اندر میان شما کرده غیاث  
 پوسته از چشم و دلم در آب و آتش نزل  
 پوسته از چشم و دلم در آب و آتش نزل  
 مامون کفاری کوه کوشن لاله گل کرد  
 مامون کفاری کوه کوشن لاله گل کرد  
 کردن با شش با اختر ز ما ش  
 کردن با شش با اختر ز ما ش  
 هشام بود و فایده فیه سوزن من بود  
 هشام بود و فایده فیه سوزن من بود  
 ای راه و سمت خضروی ای نظم و مریخ  
 ای راه و سمت خضروی ای نظم و مریخ

وله ای

وله ای

وله ای

وله ای

کسی حسبت ترا موغی میان و آه  
 کسی حسبت ترا موغی میان و آه  
 زهر آنکه قهر الملک به باره سر دشمن  
 زهر آنکه قهر الملک به باره سر دشمن  
 بیخ اعدای تو با او چو آبی در بهمن  
 بیخ اعدای تو با او چو آبی در بهمن  
 تا بگردان ای کیم بر ربع و افغان  
 تا بگردان ای کیم بر ربع و افغان  
 وز قد آن سر و سینه عالی می نیم  
 وز قد آن سر و سینه عالی می نیم  
 شکست بر جای کفر خوار است بر جای سخن  
 شکست بر جای کفر خوار است بر جای سخن  
 سروی لب چون ناردان می شد غایت  
 سروی لب چون ناردان می شد غایت  
 در دل نهب لوله در سر خیال اسپر  
 در دل نهب لوله در سر خیال اسپر  
 بر سر آنی غلم در کوه و صحرا کام  
 بر سر آنی غلم در کوه و صحرا کام  
 عمارت زهر است با کوش بر روزگار  
 عمارت زهر است با کوش بر روزگار  
 از دست و پایش با فیه روغی من سخن  
 از دست و پایش با فیه روغی من سخن  
 روز نواله مایه افزون زینت آه  
 روز نواله مایه افزون زینت آه  
 می خرم و خرم تو قوی غلغله سخن  
 می خرم و خرم تو قوی غلغله سخن  
 هم ترک ماه روئی هم ماه حور زاده  
 هم ترک ماه روئی هم ماه حور زاده

هم در دلم بسته هم تسمیه  
 هم در دلم بسته هم تسمیه  
 هر چه بوده نوشم نوشم ساد بار  
 هر چه بوده نوشم نوشم ساد بار  
 زمین به تنگانی شک پند می  
 زمین به تنگانی شک پند می  
 بچکان رنگ رنگ و کوفی می  
 بچکان رنگ رنگ و کوفی می  
 مجلس با خرم هستی کاره ز سستی  
 مجلس با خرم هستی کاره ز سستی  
 هم تو هستی بر آه من که خوشی  
 هم تو هستی بر آه من که خوشی  
 که نه زیر سایه تخت و آه  
 که نه زیر سایه تخت و آه  
 بوسه دادن دست او بر کز آه  
 بوسه دادن دست او بر کز آه  
 کمترین بند کاش من و در  
 کمترین بند کاش من و در  
 چون عرق کیده تو کوفی سلیح و آه  
 چون عرق کیده تو کوفی سلیح و آه

۱۵

۱۵



از پس نگاه مالی عشق با چون بخواد از بره رفته بود روی با چون  
 بردن من هر بود هر دلم چون شکست برد من نفس بود مثل درم چون  
 آنکه از شوخ تر خشم زمانه ندید و آنکه از خوشتر خلق زمانه ندید  
 دلم چون آن که در گوچک دلم شمع چون میان کرد و غریبان  
 یا کاف عشق خبر من که دارد

الرباعیات

در زلف تو او شید و لبند بها عشق خردت خیره خرمند بها  
 در دل دارم که بند کبیا ت بند تا خود گلشنی تو از خده او نه بها  
 که یورمه دوروشنی شمع ترا این سوختن و کاستن برین سوخت  
 که شمع تو می حرام را با بر سوخت که راه تو می حرام را با بر سوخت  
 چون آتش خواش مرا شایه از خاک با بر ز بر ماه کشید  
 چون آب کی رباعی از من شنید چون با یکی مرکب خاصم بخشید  
 بهنگامیکه سنان بگشاید سلجوقی خوابه نظامه الملکان را از درت معزول  
 و کجای الملکان معطوب و خود هم در آن اوقات نوبه سندان رباعی کعبه

۵

نشاخت لکن سعادت آخر پیش در صفت و زینده مست کز پیش  
 بجاشت بلی تاج پرش کز پیش تا در سراج کرد آخر سر خویش  
 شای که بر زخم کاویان داشت در کرده و زخمه غلاف تو پیش  
 ای کوی ذوق سخن ز گویت گویم وی موی میان ز عشق سویت گویم  
 در بر طکا دل تو نکردی اندر کف بوم و بر سر افسرد ای  
 در بی می محه است که در بر دانی بر کف و آفتاب بر سر دانی

۶

نظمی عروضی برین آقا نفس آندمار و از کار بر خیمه ر و از آتار کردان  
 میر معزی است که ب چهار در حکمت علی امین سوک و غیره در فوق  
 و غنوی وید و زمین مشوب باوت و از هیچ تفریحی نیست بهر حال  
 بن چند کتبت که نوشته میشود از شمولی اوست مستثنوی

۷

دلی در همه که در فرمان من نیست تو بند ری که این دلیان من نیست  
 مر و در دعا گویت گوئی که ز تو دور بود با هر چه گوئی  
 بکار تو کس سرخی و من تره تو از شادی شکستی و من از درد  
 پات آن سرخه کس بر زده کن که در این سخن دو کس با یکدیگر  
 اگر در دبر اقصی توان کرد تا مذ در جهان کجا نپردد  
 اگر خربت یکین بر تار سراید در سمران روزگار  
 همه موی ز تار دین یکیم اگر دیده و نه میسند در نوبه

فرقار دلا نیست در جالی خسته و کج شکر گویند کس من خبر است  
 او من در ویز و در یکستان سرفوق رفتن میدهند لفظ ری زبانه  
 فرخاری در فن غیر استاد است و ازت میرصد من است این قصه در عهدت  
 کاه کشته خد بعضی ازین قصه است و بیون که در این است قصه

۸

اسپی و در بیک عهد که یزد طابع تر زو سیا فرزند نام و ز عشق جوهر شب  
 ز خرمین به خون چینه کفشد که جو نازین غم بخواهد غزیت کز بند  
 پوشیده پس با بر او میخورد و نشیند  
 فرق ز بکن معوره داف سده و سرفیس که شعر و خرمین گوستان  
 بخشان و می پیش هر که بایند بی و این سخن خوبی و از فریانه است  
 بهجری از این انجمن فرغ ندهت و غرض را بگو میدهند زده  
 میردی سرود زانی در بی صانع استخوان در سر من کز تو نماند من

۹

قب دلا نیست ز کشت در لفظی ترکستان دوستان و سرفندی گوید  
 در غزابت و ممکن معیون و فراق است خود بر غصه گوید سخن  
 در زمان سندان محمود سبکبگین در شاه ندید و در داد عدالت  
 مبدده و در نهایت پیری گوش لگرت از شده و از در رسوبت  
 ز جانی کینگی

داد خوانان حکو ز ششوم آخر فرارندین داد که روز جمعه تخت در میدان نهادند و بر تخت نشستند هر کس در تظلمی بودی جامه سرخ پوشیدی باین  
آنکس را طلب داشتی و هر فیضی که شرح احوالات خود را نوشته از ذکر فی بعد از مطالعه بداد آور سیدی چون ازین جهان غایب رفت هیچ پسرانی  
کفت و بپسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر دستگیر کرد از آن پنج برادر نیز خراج خواست این قطعه را سلطان فرستاده

ما پنج برادر از هبائیم دریا و لایق با رتیم ما کف زمین همه گرفتیم اکنون بیگر شما ایم  
که هیچ سخنی بکام ما نکرده چیر ز همش فروکش کنیم سلطان در یافت که غرور نخوت جان در دماغ ایشان راه یافته  
که ندانند بغیر از هبائلی و بجز ایشان کلی بنوده عفری را فرمود که این دو بیت گفت غرور و بعد پور آرد میکفت خدای خلق ما ایم  
چنانچه بنیم شده او را خوش داده سنا و ما کو ایم لهذا شکر ای بنو کوشمال آینه اوستاد بعد از محاصره و قتل آن دیار ایشان  
آمدند دیگر باره این قطعه را از روی بجز سلطان فرستادند ما پنج برادر از هبائیم در قتل و نیاز مستلا ایم  
شما تا تو عذر مصر جودی و اخوان کنایه کار ما ایم ما را که بضا عقیبت مزاجه شرمنده حضرت شما ایم  
بر حالت زار ما بختی از فضل و کرم که میتوانیم بعد از مطالعه سلطان در ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور  
و کوشمال ایشان فرود روده و این قطعه از عجز و نامرادی پس از جرم ایشان در گذشت امر فرمود که شکر از حوالی آن برخاسته و آن وقت  
بایشان واکذاشت از شعرای آنجا همین کینفر بنظر رسیده است

رکن الدین قبائی ز شاعران متین است و اولی که در آن شهر الدین اومانی و استاد پور به جا میاید از بزرگان بجزم سیاحت بجز آنجا

این قطعه را بجهت عزیر الدین و کعبه دیگر شعری از او بنظر رسیده  
چه شده اسال آخر ای محمدا که من ریج دیده معلوم بعد ده سال حق برین دولت گشتم از هر مراد دل محروم  
کار من بنده قدست و دعا و اذر هر دو وجود اسم ملزوم در هر دو آن جان ستم کار و آدمی همچنان جهول و ظلم  
نه ستم حاصل از بسوزن نیز نه توی طاری از بسوزن معلوم نه تو مفسس شدی نه من نسیم نه تو فاعدم سدی نه من محروم  
تو همان مابکی و من مملوک تو همان کلمی و من محکوم هست این بیت نظر باینکه فضل به هم آمده سنائی مرعوم  
زرق برشت هر چه خواهی کن افکار سیم از محبر اول کتابت شکده در ذکر شاد و شاد فصحای بک سینه و در خواه احسان تبار و خواه در سوم  
و ان ارض و بیع العرف مشگل بر لب و بسیار و احصای بسیار و چه این غایب گریست و در سوم تو اند آنجا اکثر بخلاف ایران و نوزاد  
و خوا که غرور سخی درین دیار یافت نیتود و نظر معید مسفت سکند و در ایران را استخفا یکی از کیفیت و احوال آن دیار نیست لهذا که  
در بعضی زکب و نسخ میرزا شراره ادلی در ذکر اسامی و شرح احوال شعری دکن است این چهار رسیده قلمی شد  
دکن از اقلیم سیم و کرم میرست و آب روان در میان شهر جریست و بواسطه در کمال بازار کاریست و عمارت و باغات و از دور  
راخته شده سلطان کندر و شیرخان و سلیمان خان در عمارت آنجا کاشیده و قلعه مستحکم در آنجا ساخته شده و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده  
صغیری خوان بودی تفسی و حدی نوشته که با عدم رجولیت که ضده و از همه مردم زن را و خود را بکار در زده و گشت همین شعرا و است

بزم فخر صاحب این مطلع را باید بشمر بسیار باشد سفسه ز عشق زادم و عظم بگفت زار و خیزد او برستم کسی که سهر ایم  
سختی فیضی غلف مبارک شاه مشهور برکتی اما صاحب بکره هفت اعلیم در عن ایشان را کرده فرار داده صاحب بوانست بلا خدش از او

ای هم نشان محفل ما غزلیات غنید ولی ناز دل ما

عقوی کوی تو بام حرم پر سینه	هیدن دل مرغان بسته بر ما	دل من در کف طفل است که از سحر کما	علیکن گشته کج غمی افتاد است
در زلف بان طعن لیرین بسته	کر خلق بر اند که این بسته که بسته	مهرس ده که ز سرمای پر و ان حرم	نشمناس که منزل نزل افتاد است
پای سیلان که پای بلند است	دم ز تقرب مزین که شاه هیوست	بنال سهره عشق است غنید بسیار	فلس که اندر مرغان درین چنین بسته
گویند بحرمان طریقت کوی فنی	انگاه نو که فاطمه ناکاه منیرند	غافل نیم زار اولی که چهار بست	زین ره زمان که بر اول آگاه بسته
کرد بر دیرین که بر بر خست مر	خوردایدوری تو بد امور میکنم	در زیر آند و لغ ز نخل اصلا دهیز	نیک کوی در میان دو چو کافق دونه
خوش ازین که کوی بود خاندین	بنود را حسب آنی میانه من و تو	خومی عتاب آموزد با در چوندی	بهم غنوه را سنی من هم غنوه را بندی

شراره نماند در ذکر احوال فضل شاعر شرای دلی است که مشهور بحیان با اوست  
از توحی بد و هندستان مستی و از پانصد و هشتاد و هجری اکثر وفات مرکز دایره اسلام و دار الملکات سلطین عظامه که امده بوده اکویر  
جنیدی رخت در پنهان او بهر رسید و بود که شاه جهان همت بر بادی او کما شسته باین غلت مشتی شاه جهان آباد کرده درین وقت که  
یکه ز رو کیسه و پشیمان نه چیرت آنچه تو بهتر رسیده بعثت از زودنا در شاه افشار و احمد شاه افغان نهایت اختلاف و استیصال بهم رسانید  
غرض از شعر ای آنچه بجز نظر رسیده و اشرفیت دیده است چاب و درین کتاب نوشته

میرصدی صاحب کبریا است بیست و شش و سی و سه ساله که در کابل از غلامانی شهیدی صاحبان یکدیگر واقع شده این مطلع را دیده نوشته اند  
من میان کعبه عشق مهابان و سر زلف ناکت غار سفیدان

خواجگ حسن از اکبر رویی است صاحب اخلاق نیک و در مبدین شیخ فطیم اولیات و بطریق امیر خرد و پشانت گویند کعبه جده بحبت خرد

بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو طرف زاریه دیوانش بنظر رسیده این حدیث ز دست	نی الغزلیات
چو کرد صبح بر این صلا و چه بمراد که از کرم تو طرف بوستان شام	و ن زده بید بید زار و غیر سم
کفند دل خلق در نه چه ز نغمه و آنکا و پوشید بسره سرج را	چو عشق غنیه بر من فزون
گفتی چه جاد فی زمینین . حزن است از حزن نیست	کحل بر کزیر و چو توانی بیست
گفتی که خواب اندر جهان شرم است	تا که آن چو خواب نمی آید
بروزش که خلق ز دست خمر خسته	فغان کینند من آرزو در دغان چو
کر ختم سغری ز دست سستی	عنان نه چه سستی و چه سستی
	بجی چون تو چو در پرده ماند
	مگر زنگ چوین من بت برستی
	از حسن بین جوس است که مستور است
	این سخن را چه جوبست بوجه صد

بمانی اصلش از آن دیار فرج آثار و مرید خالو بهار الدین گفته بود  
 امیر خسرو اصل آنجناب از دما گستر ترکمانت و امیر محمود والد او دست خیکری بدیا بر چند رشته در دلی خدمت سلطان محمد تغلق شاه  
 و نوازشات دیده آخر در هنرهای کفار شربت شهادت حسیده بعد از او امیر خسرو قایم مقام او شده نظر نظیرت اصلی تحصیل کلمات کرده  
 صوری و معنوی کرده آخر الامری عارفان بیام جانس رسیده برگ استحال و بنوی کرده در خدمت شیخ نظام اولیا امیر سلوک مشغول کرده  
 گویند شیخ نظام میگفته که امید هست که خدا او روز جزا امر البینه سوزان این رنگ بچه با پر زده و نه کوراست که شیخ سعدی علیه السلام در همین  
 هند متوفی دیدن امیر خسرو بدلی رفته و از محبت هم مستفید شدند و اعتقاد کلی میگردد که آهسته گویند که خیالات امیر خسرو از فتوی و غمزه  
 دیوان قصاید و غزلیات از جبار صد هزار بیت متجاوز زوده فخر تخبها یکصد هزار بیت اورا دیده آنچه از او انتخاب شد درین کتاب  
 شد و فاش در اینجا در مقرر است

قصیده

تازه بر بادی بخیسی با باد بس کش کوه  
 گامی مشت عباد و عمر با دهر صرا  
 مرد نهان در کلیم و پادشاه عالم است  
 شیخ خسته در نیام و پاسبان فلک است  
 راست در انصره کن که چو زین تابند  
 چون بطلت کم کرده ما دیا نرس  
 جنتان باشد که قطار از کلکت سرو  
 کسی که ببال در قطار در و جبر است  
 راه و چون دریا که شد مرد سوسو  
 پر زدن چون زنج با پای بند تو را  
 عاشق بیخ است و مردان را پند ما  
 سلسله جذبات و پیران با گردن زود  
 در تصوف و حکم حسن خنده کردن  
 در تیمم مسح کردن خاک کردن بر  
 که تو سر زدی چون جنت خرقه ز کلین  
 شیر را در حلقه بر گستان ز مغفرت  
 آب از اینجا بر که در دریا بی شور  
 با کس و کس هر که عرضش از دور  
 عود و سر کین چون که در آتش خدا گستر  
 بد آن خردی که زاری کاغذ  
 چون عالی اثری که شش بر ماده  
 نیست نقصان را زین اینجا که خسته غار  
 نیست نقصان را زین اینجا که خسته غار

بدریه

کجا غیر چه نوسروی چون نازک در  
 سگر کفار و سیرین فار و کفر و سیر  
 بر آینه بند و در فتنه در زوی  
 با نغمه ماب و در نیم با چشم جو با نغمه  
 برون ننگه و درون ننگه بدین شکوه  
 جوان است ایمن است و خود و خود  
 ز سحر و دره فزون و نیز ننگه درن محرو  
 شکست و تاخت نیست و کم که در از سوز  
 جسد و لوبت و دوران و کلکت و شکوه  
 تا آید ز یاد آینه خرد و تا به  
 زخم جوش و دریم جوش و نغمه کوش و نغمه  
 سنن فاعلم مان غم خاقان در سحر  
 خاک خون خور مان بلو زمین منو دیار  
 کل از حار و خزان در و فغان زنده غار  
 مباد و مع روز و سوت وقت و نس

فی المیزان

بی شب با جمی بود که گشاید با این  
 هم بخاک سمران تو که شنوید  
 بر شد جان که جوی مانده است  
 کهنه بی شب با جمی بود که گشاید با این  
 بر شد جان که جوی مانده است  
 کهنه بی شب با جمی بود که گشاید با این

ای عشق شعل تو بخون ناکوی فهاد  
 زان کوی ساه خوبن که خورده کرد  
 جهان دوش پر سیدی که چون بخت  
 صد دوست می کشد ز من نیز بخت

کویا کسی خود جهان خراب بد  
 چندین بنام بخت دو آزاری بد  
 ای سمرت که در چه میرسی بدست  
 آنچه بد شد این که در من در بدست  
 اما که میست در میان دست  
 در عجب سواد من از من برنج

سرمای میرزا زین نیست با کج  
 باغش خوش بود و نسبت که چرا بخت  
 قای صند که در دلی چه سود این  
 نفس بسید باخر چو بس مانده چرخ  
 من در سر قله زدم کشت زود اول  
 خوشکوب دو چشم من بمرده می کشد

زین بیان مشکین بزمین دنیا که  
 یاد میکردم از آن سبها که در میان  
 که در میان من بود دل بزرگسنگت  
 که شمس و زهره در این مردن بزمی کشد  
 او در دود و دود از من و بیج داشت  
 مباد کردی می در من آن بزمی کرد

ای همه حساب که هست زاری  
 ایضا بی که عشق آن نیست  
 جو و عاقبت آن اول غم  
 جان دین ز در بر کجی بر  
 قلب بدست جانم و ناله زاری  
 بگردیده خود با بسی ز غم زاری  
 گفته خوب می کشی و در نه می کشی  
 صبر صبر بسند در آن عاقبت  
 این عالم بس که در دین حسرت  
 شد ز خجاست خراب بسند و جان  
 خوشم ز کز بخت که در چه جان بس  
 کز آن که مرده بس بر جان  
 مر عشقت چو تند ز کز بی را  
 بر من در شعله که با دست کز بی  
 ای خردت این دین ز شعله ای  
 در تو در بر صفت ملک زاری  
 تو در عجب سواد من از من برنج

دل لایق  
 بیست در نگه در عاقبت  
 منید و مرد که در من کجی زاری  
 بدست با در نه حسرت بر کجی  
 پس آن که در من نه غم که در جوی  
 که در جوی جوی در آن در جوی  
 از یکین با کشت و نخی در کجی  
 همه حیرت در جوی  
 میر و دین تو در صد که ملک  
 می کجی که در آن غم زاری  
 ز کجی بوی و ز سر فخره جوی  
 شب تا صبح در جوی  
 خردت از دست و ناله زاری

کرد در دین غمسی نگین  
 هر که در دست آن حقیه جوی  
 کند خلق و عاقبت صبر  
 مرد و بسید و بسید تو با شرم و جان  
 مردمان آن و جوی من  
 من آن زاری که کجی صبر  
 بی بر آن مبد و در جوی  
 در جان زاری که در جوی  
 کجی که در جوی بی جوی  
 بی جوی بی جوی بی جوی  
 زاری که در جوی  
 خردت از دست و ناله زاری

این شکر هر منسکه  
 بر سینه خردوش که در جوی  
 بگردن سبک فریبان من  
 و نیک عاقبت من عو صد  
 بر تو چو من جوی من غم زاری  
 همه کجی که در جوی  
 تمام در جوی که در جوی  
 زرقه خرابی در جوی  
 کجی که در جوی  
 دوست سید در جوی  
 بی جوی که در جوی  
 خردت از دست و ناله زاری

ببخردت این دین ز شعله ای  
 در تو در بر صفت ملک زاری  
 تو در عجب سواد من از من برنج

کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی

کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی

کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی  
 کجی که در جوی

به میان که غمت بر خاک دارم هزار  
 ز این بایم ای شکل نه زداخوان  
 تو خوش محب که خوابی بیکه قیر سی  
 مهر پلو که می خنسی که روی تاب پلو  
 بزنگ دل پیران کنجا کزیر از تو  
 بجوای دو چشمت حشم بپاشسته  
 و آنکه شیرین تر بود از جان قوی  
 یا تو خیزد کوی

شینه نام که سکان واقعه می نیاید  
 چو بگردن خسرو غنسی کنی رستی  
 سپید بادام ز هر سو میکنی در نظر بازی  
 نکند از شس که دوزی بر سر تا بوم زانوار  
 طرد زمانیت دم مستی بکاه  
 مستی

در غده سبزه دان بستن است  
 که کتبی به نیک دیده آبتن است  
 پشمان ز کفار دیدم بسی  
 در آن غده سبزه ایمن بنا سخن است  
 ترسم من از عالمی پر خراست  
 در آن غده سبزه ایمن بنا سخن است  
 که دلها را به لهما داده بودند  
 زهی قشاش صورت های زیبا  
 زهی قشاش صورت های زیبا  
 سر آن نامه نیام آن خنده از  
 که دلها را به لهما داده بودند  
 زهی قشاش صورت های زیبا  
 چنان بکاشت کیوی که کبیر  
 چنان بکاشت کیوی که کبیر  
 کر شده داد چشم سیکوان را  
 سکار شیر فرمود آسمان  
 رنجی اندک بسیزی سیل کرده  
 بهاری از کف خضر آب خورده  
 عرق کردی آن طنا ز میر خشت  
 کر شده می چکیده و نماز میر خشت  
 عرقی که از ودلی کشاید  
 از هر قسلی بروی نیاید  
 سیلی که زنده طلبانچه بر سنگ  
 خود نمره زمان رود و بفر سنگ  
 مسکر که به بگری کشاید  
 کردی چون گدشت بر تو آید  
 تو پنداری جهانی خیر ازین نیست  
 زمین و آسمانی خیر ازین نیست  
 شود با هر که خوابه آشنای دل  
 است این جنگ توان کرد با دل  
 بهیستی بر زحوران بهیستی  
 جانی کس بهیستی رخت آید

الرباعیات

ز نخله عقی هر که افروخته نیست  
 با او سر موزنی دلم دو حسیست  
 که سوخته دل نه ز ما دور که ما  
 کوی نگی بر جگر ریش آمد  
 میر رسیدم که تو سوخته روزی  
 هوشم ز سناحان خویشان بردنا  
 آن کج کلهمان جو پریان برده  
 من بودم دو شس و آن بت بنده  
 از من همه لایه بوده از وی همه  
 ی از تو ترا امید بس بودی نه  
 با من تو چنان که پیش ازین بودی  
 سیدانستم که عهد و پیمان مرا  
 شخ فرید الدین شکر گلچ فرید اکابر اولیا و وحیه اما به از کیمای هند و سانس است کج لایزال می معارف بر سید دار شکر لغای بقا کام شیرین خسته

و کوه جلالت در پیش آنکه نظام ادلبا که سرعته اصفیاست یکی از مریدان اوست بهر حال این شعر در باغی از دست ریاست  
 بر سحر که بردت سر سبزیم بر طریقی دوستان در میز غم شب نیست که خون دل غمناک بزد  
 بجزرت آنچه خوش بخوردم تیره کان باز ز نظاره دیده رخاگر ز بخت

خواج معین الدین خنسی از اکابر صوفیه و از سلسله علییه مرید سلطان شمس الدین و سلطان شهاب الدین خوری هر دو در دارالجمهد در باغی از دست  
 عاشق بر دم فکریخ در دست معشوق که تیره که نیکو نرسند ما جرم و گناه کنیم و اولطفنا بر کس بر چهره لایق اوست کند  
 ای بعدنی بر سر تو تاج بنی روی داده شیمان ز منبع تو باغی آتی تو که معصیاج تو مالارشد کفحات احمدی ز معراج بنی  
 شایسته اسمش علی احمد از فرق درویشان اندیاز و بجلالت قدر شستار دسته ارباب مذکره او صاف بسیار از نوشته اند این کثیر از دست  
 مرا بر شب جو زد خواب کرد چشم تر کرد و لم با غمت سدا ر خند باز کرد

مرسند دیار است با زینت و باغیات و گلن دارد سلطان فیروز شاه صفاری بر آنجا کشیده که موسوم بغیروزان است و اولش حضرت <sup>بطلان</sup>  
 علی اسمش با صرع علی از انالی آمد است و معاصر او بیک زب دیوانش بنبر سید اکثر استعارات از مشایخ و مصلحی شخص مشهور این شعر است  
 لطافت کوش اگر عشق بر آنکیز سوزی ممتاعی هیچ کس نسیاید که عا بگر سوده

کابل از بلاد قدیمه جهان و از اقلیم چهارم و در عهد سلطین کیان آفرید را بر این بوده و اول مملکت بندوستان و سالها در تصرف  
 سلاطین هند و حال چهار سال است که در تصرف نادر شاه و احمد شاه پاشا شد مملکت وسیعی و دیار بدیعی است خوشی آب و هوا مشهور بود  
 و بسیاری از فواید آنجا در نهایت امتیاز حاصل میاید و اولش بعضی و حضرت مایل است شاعری از آن دیار گویش زود شده مگر یک نفر از بنا بر نوشته  
 خواهد بود جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت خنج و دلال و حسن معنوی و مزاج من صوری کرده از دست شد

سرخ نشسته کرد غرضی بی م نبود عجب اگر تنها مد کسی در  
 قادی از ایل بانی پت زباده بر این احوال معلوم نیست این قطعه ز دست نوشته شده  
 جهان صفت ما تم سرائی او نشسته در وید مائی و بود فکر با به حسنه بر خوان او فکر خرد حسنه صحت و  
 لاهور از بلاد معروفه هندوستان با آنکه از کمال کرم سیر است گویند در تالستان در آنجا برف و بزم میرسد و فواید خفیه نیز  
 و مردش زیر ک مپا نشد شاعری سوازی این یک نظر بنظر رسید

سراج الدین صاحب تاریخ صفت اقلیم است و او صاف بسیاری از نوشته کرده احوال او در جای دیگر مذکور شده این باغی نوشته شد  
 اندل که ز حجر در ناکش کردی از هر نادای که بود پاشش کردی از غمی تو آنکه که ناگاه آرزو از قدر که بگشت کردی  
 ولایت کشمیر از اقلیم چهارم و «مزاره نالیده ذکر احوال و نقل اشار شعرائی فصاحت شعار و بیت کشید» در در کستان و بندوستان است  
 از و نور باض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویند که مبر قطعه است از مرعز جهت گویند عاکش و رخاگر و جوانیش عشرت انگیزا  
 و در زمان سلطان سکندر دین اسلام در آنجا بواج یافته و باطن شال خاصه آینه است که با حرف میزند و زعفران بسیار از آنجا معطر می آید

بن چند نغز از شمشیر ای آتخا بنظر رسیده نوشته شد

همیش از اهل آینه یار است و در دنیا  
اورنگت زیب در جهان آبا و می پوده آرزوست

شعر

لا صدی حاجت لظومار استیاق چون باز شد رسد بدیدی کوی دوست

کلم کوی از تخلص متاشی معلوم میشود از دست شعر گرفته زخم دلم در دمان غمگینا بلذتی که مکده لعل شیر خوار غمگینا

منظری از آرمینا دکان آتخاست و در هندیت خندان لقب داشته و مکرر باران آمده و بازگشته صاحب اخلاق میگو بوده این چند شعر که

نوشته میشود از دست که در این اوراق موده و علمی شده است به دست دیده مجنون ز خوشی و سگنا پویشنا گلی بود چشم میلا را

در غزوات زان بنمیرم که ناید در دهگان شیم مایه روزی چند بهیم و فاخته سنا علیت در دیار کونی چرا تو از همه کس شیر تر هسته یا شی

بفرجه علم این میکند که عتوسا با پریم و تو ز عالم خبر نه هسته با بنا ز کفنی که دل باید کیری دادی بد کیری دهم او را اگر تو کجاری

رقم که صبور با ستم آنا دل بر دوری نهاد شوان به است که در میان آتش شوان شده اسپهبد شوان

فروع در شرح حال و نگارش احوال اشعار شوان هفت نوایمان بردار که در از منته مختلفه بوده و کوی فصاحت بلاغت از امثال و اقوال را توجوه

عابد از اهل سمرقند است و کلماتش سیرین تر از قد سوامی این رباعی شعری از او دیده نشد رباعی

شکلی که ز چشم من برده غلطیست در گوش کشیده که مروارید است از گوش بدون آیه که بدنامی است کاز ابر حرم غامد عالم دیده است

مخلف دشر قاضی سمرقند است از این مطلع عنوان است که صبح نمگر سوامی عشق از مردم عالم غمی دارد که عاشق گشتن بسوا شدن هم عالمی

مغنی از اهل سفر این است سوامی این مطلع شعری از او ملاحظه گامت سرود که در آب نمودار شده کرده دعوی بقدیار و نگو نسا رسته

لا فاعون مردانه در راه چناننداری قدم نهاده مدنی حکومت ولایت کرمان کرده بزور کلمات آریسته و اهل کمال اینر بسیار عزت میدا

من آن ز غم که بوی کار من بوی کار است  
بزرگ مشقه من بی کلمه است

قصیده

درون برده عصمت که جانکار سازان صبارا گداز بد شومست جمال سایه خود را در پنج میدارم ز آفتاب که آن نهد کرد و بار آید

نه هر زنی بد و کز نقشه است که با نه هر زنی بکلای سزای سردار است من اگر تو به زنی کرده ام سروی تو خود این تو به نگردی که بمن می نه

بس عهده که از چشمه نوش تو رسید مادست من امروز بدوش تو رسید در گوش تو دانهای در می بلیم آب چشمم مگر بگوست تو رسید

مطلب اصلش از دیار فرج یار کا شعر است و در خانه طغان شاه و بوده در مرثیه آن باد شاه ذیچاه این رباعی را گفته سخن کمال احیا ز وارد

در مانتای شاه رسیده روزم هر دی تو دیده کان خود بر دوزم شیخ تو کجاست ای در یغانا من خون و تخم از دیده ما و آموزم

مهری در زمان دولت شاه مرغ میرزای کورگان بوده و شرف محبت کوه هر شاد میگردد یافته و بحسن و جمال موصوف بوده و بغم کمال

معروف بسیار خوب غنوت و طبع شومی همیشه مطایبات در میان او و سوسهرتس خواهد عجب العزیز طلب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی شکرها نوشته اند از اینکه در خدمت یکم روزی در صحبت شغول بوده که خواج از برابر سید اعتود میگم خواهد را دیده جمعی را با

او مامور کرده که در آمدن تعجب کنند چون خوب را ضعف بری در یافته بود و در آمدن اظهار ضعف و تنگسنگی میکرد چنانکه اگر مامور

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



اصرار میکردند خواه بخت انبساط خاطر بکیم بعد از کام اول حرکت بگردیم بگردیم بعد از تسکین بگری گفتند که تا آمدن خواب شمری شصت  
 بگوی صبری این دوست باد بگو مراد تو سر باری نماند است سر مهر و وفا داری نماند است دل خود و وفا داری نماند است  
 ترا از مصف و صبری وقت زد چنانکه باری برداری نماند است گویند صبری مزبور سلطان خود - نه دو بیکمست عداوت است نه صفا  
 اناست عای خواجده عبدالعزیز و حسب حکم پادشاه صبری مجوس و این با علی - گفته که در اول است در با عیان

۵ شگفته نهاد سر کسین تن با زمین واقعه شون است مردود با افسوس که در کسند نه بچ پادشاه باقی که در شاخ بود صد کردن  
 علی بر نکته که بر سپهر خود مسکن از نمودید یک جور می جان بود کشته زنده سپهر سپهر است در بر کس که زدم خود و بعتل بود  
 در خانه تو آنچه مرا شایسته بندی زول رسیده بت بد نیست توانی تیر جز درم از انان و آری همه هست آنچه میاید نیست  
 سوی زمین فوجان اگر میرود چون بر بود همیشه دیگر بود آری شایسته است ای که گویند تا در مهلوی زن تیر بر بود  
 هستی از انکا بر زادگان کجاست و بعضی اورا شایسته اند بهر حال ز اصناف زمان بقوت طبع او کسی ندیده در محض سعادت  
 ۱۰ سحر هستی بار تمام دسته و از دولت سلطانی است جنال افروخته و هستی همه بر کعب چه به بچ سپهر صفت از ماه است و کبر سحر یعنی  
 بر کس است و ستی صفت سیرتست که درین زمان خانم میگردید بهر حال شی در خدمت سحر بوده در چه بیست ن از بری حاجتی مردان  
 میرود که برق بارید است در مرتبت سلطان از کفایت استشار فرموده هستی این رباعی - ابدیه جروض سلطنت میرساند این است که  
 اول رباعی نوشته نمود و مذکور است که شعر بسیاری گفته دیروز آید مخصوص در هفته شبده خان از این در سخن برت فخری است

او از میان - نه لند هر که در بعضی صفا و مذکور با بنظر بسید درین ورق قلبی دست و سخن بر کردی ارباعی است  
 ۱۵ شایه گفت اب سعادت زین کرد و در حله خبر این ز عین کرد تا در حرکت سمد زین نعلت در کس نند ای زین کسین کرد  
 قصاب چنانکه عادت او است با بکند و بکشت و گفت کاین سحر سر باز بعد زمیند بر باره در میده مده تا کجند بوست  
 غامضی چو ز نش خایه نند بر سر گفت ز کسینه کین و انچه پست من برود بکس من نمی خیزد پست بین قجه نه مده است بین نجو پست  
 در ابدیم هر که توان داشت در محروم دیگر که توان داشت از که سر زلفا چو ز بخر بود در خانه ز بخر که توان داشت  
 آن بت که ز نش رنگ کمال و پست و در غمزه شوق هستند مردود زین دیدم بر پست ز لطف چون شایه آن بت در ان بسوزد با چشم پست  
 ۲۰ قصاب یکی دین بر آورد ز پوست در دست گرفت و گفت ده دو پوست با خود گفتند که غایت هر سخن من با این چه دیند و نه میده رود است  
 افسوس که طواق کلت خار گرفت ز اغ آمد دلاله را بت گرفت سحاب ز نخدن تو آوردند سخن صواب حال تو زانت گرفت  
 کار از لب خشک و دیده تر کجاست بزغ او ز جان اول بر کجاست آنچه تک نمود پس آتش عشق چون بی دره نند و نه میده ز سر کجاست  
 سبنا که بنا ز با تو خشم بر رفت در ما که بنوک غمزه شمر همه رفت آرام پس و موش با نده بودی رهنی و بر آنچه با و گفت بر رفت  
 تا سبیل تو خالیه سانی نماند باد سحری نماند کشتی نماند کرد بد صد ساله به بند است در بردن سن که در باقی نماند  
 ۲۵ هر کجا که از کشته خود بر کرد اندر لب و دندان جو شکر کردی گریه زده و قی لبش زانک از کجاست

میرد ز مرابجا که دل نماند	عهدی دارد فلک که تا کرد چنان	خود میکرد در راهی کرد آن
با من دل پر زرق و لقا تو بگرد	چون زلف دراز تو سی میاید	تا با تو کویم که فراق تو بگرد
در باس قشادم و کرمه سنن	امروز از تو سیخ نمی آید یار	یعنی خبرم نیست ولیکن هستش
آن کند زبان که تیر دارد در من	کفتم که ز کم شک بزن هیچ کسهم	نشیند و فرخ ز و چون چو کون
جو نیده نور آفتابش بنیم	که مردان دیده من نیست چرا	پر که که که که که که که که که
بنگستن و درست میدانستم	هر دستنی ایدوت که کردی باین	آخر کردی تحت میده ایستم
صده چو ب معنی حوری موزی میاید	سنگی که از دروغ من بزرگ کردی	گر شکست نند میری نه ای
پان پلیم حرم جهان گیر سلطان	ترانه نکه فعل است بر لباس هر	تند است قطره خون منت که بیان کن
در مقام عذر و قایع بدید این شعر سلطان	فعل چون کنی که غلطت بکنم کردی	بجان منت ولی تیغ تو خون المود کردی

نخستین شماره مجله «مجموعه نامه در شرح احوال و فضایل و احوال معاصرین مشتمل بر دو توپر توپر اول حسب اقتضا در از عهد زنگار شمس ال مقدمین از شعری فصیح در نکات حساسه اشعار هر یک از ایشان پر توپر دوم خیالات مؤلف است آئین برآمده حال وقت آن شد تا الله تعالی حسب المثل و شرح معاصرین از او هم الله تعالی قدر اشعار رود که در چه سالهاست که با علت انقلاب زمانه در رسوم شاعری شیخ و شعرا کثرت اندوه سنج و غزیت شعرا فصیح کرده اند لفرین آمل و احتلال حال بجد است که کسی در حال خواهد نیست تا بگفتن شعرا در مدغمین بر چه نظر متراد و ضاع زمانه که هر روز در خط مود حساسه نمیداد که بعد ازین ادراک جزئیات که فصیح و کلمات در نوع شانی یافت شود باین سبب نیخوس که متوجه حال معاصرین کرد اما باز از آن سبب که چون عالم بالذات متعجب است بی کوشش فکری مخالف نخواهد بوده باشد که این موافق است جناب کت خیار بنصدهن این دعوی فاش است با سید ایکنه عالم مکتب آریا سه مجمل کت الله العزیز این روز بیا این رسد و این شب میرید خلاصه روزی در صحن طلال مبطله اشعار شعرا هشتمال داشت بر تبه خود ادراک معانی دقیقه آن کرده بود خدایا که دم که احتمال است که باز جمعی بهم برسند که باین صحبت همسنا باشند لهذا نظر بقیات

همیشه خواست که جوهر خیار  
 ز محروم ننگد همیشه شروع  
 نشان ایات متین و اشعار

مال را از استناده روح مشکینه از تو ایچ این ریاضین همین خیال فقیر حال دهد و هم ارباب شوق را از استماع این تعلقات شور انگیز با وجد و سماع دست در ج قابل و ج معر به عای خیر یاد نمایند و سبب خندن حال معاصرین اینکه نگاه سال است که همگی بیخارج این سده نموده و خود حیا و محسوس و متوسلین افکار حیا بود استعانت نایره ظلم و جور اشرار همسما و پیکان و پیران و طبقاتش نظیر صفا بسته سجاب هفت آتش ریزه بجزی و جوقا خیز بسته است در مبدق بوم نیز لمر من اید و آمد و غنیه علوه ظهور خسته سبب اموال

و بسی توان و اطال و سفت دمار خارج از نیز اصحابی کثیر و بجی خیر گشته شیخ اهل سیداد و عظام عظام و اجداد امجاد از ان گشته بسیار  
 زینت و رسم و رها کرده و اسرای آن روخته دل سپند و آن بقعه بنویسند در بلاد مختلف در معرفت مع و شری در آمده و با لکله تمام حکمت و  
 تعلیم و تعلم مد و و یکبار در سم تحصیل و تکمیل مغفود و بجای محصلان علوم محصلان معارف حکام شوم در اخذ اموال مظلوم و اطفال محصور  
 اشغال دهسته و هر روز از طرفی صف جدالی آهسته و هر هفته در کتوری کرد آتشی بر خاسته هر زهره چهره در حکمت سرخ صولتی اسیر و  
 بری بگری در دست و یونظری و دیگر و بقعه اسبف در سیه اسیر بعضی گرفتار ریج و بلاد بر تخی اسیر قله و غلامستان از کشیدن عید شراب نوبت  
 دل سرگردان و خورده و می پرستان از کشیدن با به کباب جگر موز و دل سنگ در بخار گشته تو فین تو به سیری یا فقه بجای کزین سر  
 نداشت بکنید و از فطرات با ده ساخر سابقان پاشی خون جگر و آب شیخ طالمان سیداد که بچشم میر رسید و از جای او زنا مضرب نارفت  
 مطربان نوای ناله زنجیر و سیرن مظلومان اسیر کوش می آید نه زایدان سجاده نشین را حضور طاقت نماز و نه شاهدان نماز آفرین راهی  
 گمر گشته و ناز نه سیدان را از سیم جان انگار هوس این جهان و نه دلبران در دشویش روزگار شوق نغمه جان نشان ن همت چنان قله  
 سالی شد اندر دشمن بگیا ران فراموش کرد نه عشق تا با هر سوه در کویه متواری و بر پهنوتی در صورتی منزوی گشته بالاخره دودا مسکنین  
 با لاکمه آتش فدا و سفیدان رافوت نذ و تیرد های مظلومان بهدف اجابت رسیده بگر ظلمی طالمان را بچون گشت از معنی بر حکیم علی  
 واجب کردید که دولت دستم صولتی کسری منش از چمن روزگار بر بگریزند که بدستاری بر سر خد است حس و ظر و بود شهر است و نشین  
 از ریشه کنده سیر افشانی شیخ اسفام در مان کن در دودل بخور عذبه کان شود بر خالق نفس و آقا ق لازم که نهان قامت جسته شوکتی ق  
 در کفن گیتی به پروردند که با میردی دست مساحت سرشت نخل نخل را از بیج بر آورده بر زرافانی کف جان و انعام مریم نه جرات مان  
 سدید کان کرده تا در نیوقت منت ایزد را که جای دارائی این دیار در زب بر صاحب دلی کرد که ز طوفان جو تیغش رخنه در مد سکنه سید  
 شد و افسر کسراتی این تعلیم را زینت سرزی شوکتی نمود که از نیروی بازوی عدلش لرزه بر زنجیر نوشروان افشا خسروی که پرو زنجیر و  
 فرج زاغ و زغن شوم را ازین بروم بر مانید و عدوی که استرا ز نسیم پرچم رتیس از میان خار و ض ظلم و اعتساف کس و لاله در  
 دماند رحیمی که رحم جلی و مروت خلقی از خلق بجا یونش ظاهر و هوید است کرمی که کرم ذاتی وجود خطری از نام نامیست که رسد است  
 نعلی که آتش شمش و دوزخ دودمان را حیان بر آورده شیر او شنی که زبانه شکر قورس را بمضون و قنار بتا عذاب آتش را کویا کرده  
 دست کندش بد طولای زلف دلبران از بردن دلمانا کوناه و خناب ستر کنفی ابروی تیغش شیخ ابروی صورتان در غلاف سیاه بر  
 تیغش چهره آفتاب نهفته و نوک سنانش کوش مرغ سسته در چمن حدتش صحوه با با زهم پرو زود در مرغ خنایش که با کوفتند و سا  
 کام بره آمو از شیر شیران شیرین و پنجه کوزان از خون شامین رنگین سنگ تیان مر جمتس دندان زگر بگسته و پتیا بریز گشته  
 پر عقاب رگ بسته در عهد عدالتش که کان منصب شبانی گرفته و در زمان دلش زدن پای با سبانی با فقه با صیت سخا و قش و دعوی  
 معن و عام لفظی ازین معنی سکانه و با و از تجا قش قصه مردی زائل و دستم افنون و افغانه در زی غایت دست کوناه دست  
 شهرستان نا امید را در از کرده و کوناه بی دست قتلش زبان حب کویان مجلس نکته کبر کوناه و عرشه قد تیغ شمشیر خون

طمان جهان غایب آرای چیره عروسان عدالت و مسامحت تو من اجلش از خاک مندان گیتی سرمد کس چشم شاد انصاف و از دور  
 ضعف نوازش هر که انی بر تخت سلطانی نسیه و از سلطنت چاره سازش هر پنهانی که خفانی بسته ابر کاش بکت اعادی ترک  
 و یک پیکان بگوش دشمنان سام برک درسان دارای نیک رای و اسکندر پیکان آرای فرازنده دایت هم و بر ازنده کسوت رسم سیر  
 جلالت و مرد میدان سعادت انوید من رب اکرم با آرای القوم و اللطف العظیم الموقن التکریم والیس العظیم و العقب الرحیم و الملک  
 القوم خیره پیمان سعادت مند ابوالفضل سلطان کریم زده اعراضه بالفتح صحت و اخاف الله المعادین طبعه عرض امر و بحمد الله تعالی از میان  
 اطفال عجم جداوند رحیم و کریم آن خیر و کریم هر کف خاک مساحت عجمی و هر سرخاری بسته سنجی است هر غمناکی برک شادی یافته و هر مفا  
 تک با دنی گرفته نه دریا زنج طلم سکران حدی و نه سکران را ز تر آه رعایا خظری خواست که جوهر رنگین محزون خیال معاصرین  
 بنظر جوهر بیان با زرد قش و پیش رسالت معلوم شود که نظر با ستم و فطری با وجود آن هر روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر  
 تا ویران خود بدایره نغمه داده و او بخوری داده بی شایسته تکلف هر یک از همگان و ان منقده بین که کثرت اوقات در عهد من و امان خود  
 طلب مراحم ملایم خود که بیاب مطاب و مقاصد بود محمود دانی و ناصی میر سینه و اگر مقبری ز دولت و یونس سه و عجب تو سالت  
 دیکری دست بر شمشیر کلفت از نینه دلت میزد و در هر روز نغمه با نده سگی ازین و او بی که هر روز نغمه نین بود و ایران خود  
 و کونته برین سینه ز جودی چون در عین عفتان و صومالی طبعش بی بود با ملکت علامه چون عدد است چندان است که بطریق منقذ  
 نام هر یک در تخت زین نغمه نود لهند امالی بر لب حروف سنجی ثابت افتاد اسم و نامت در شرح حال او مذکور بود اما چون  
 شرح حال بر یک علی جان در تخت سید نوشته بود او آن نمود که وقایع عصر استان مجله دستوران این مجله نظام آورد و حال خود  
 نیز بعضی رسد نغمه نغمه ها در مجله کجایی صحنه و مقادیر استان در حال بر غرق شاعرانه نماید بر رای ستمان مخفی نماید که اصل  
 زین مکتب مسکب سگدی زده و دست نود و یک مکتب و چه نیر این عیاقه بین ستم است نسبت تمامی این طایفه علیا بلکه لیجان بر چهارم  
 ندر فن بر سر سبب عورجان میرسد عورجان میرسد و عورجان بنجد و سعادته ترک بن یافت این نوع علیا ستم و مختلف شد  
 نصر بقهرت اصلی در ایوانی بانی بانی ستم و جهالتی است بهر در میان سزای بعد و داده مذکور و از جانب خیلادت  
 ترک مندوست و نسبت سبب مدعیان جو شوکت و خویش فرزند و نهرت هویت ترک قاصد بان با سماء و چهار میرسد چنانکه بکلم  
 سعادت محمد اونی بو سلطان خواجه رسید بدین سبب حمدنی در صحت انفسه بر ایضا ترک کنانی نوشتند که بیجام رسیدی مشهور  
 و منظور صبر و شتاب و نیت در شکی معبود است نوعی زکیه پرست یا ز یاد خدا آید و جد و هجر از ترکستان و بر باست و ذری  
 لغزاتی قتلخواه و سایر اوقات سید و تاد در زمان سلف و محمود و غزنوی و در نوب خروج حکمرانی با بعضی بسیار و یقینا  
 باین آه دو بعضی در آن مکتب مکتب و بر حنی در خدمت آید و قوت بسیار شد و در در سخا رقص قامت کسره و تاد در زمان دولت  
 محمودی پسگی سید و جهالتی که لطف نیرا بود حتم و نسب آن کرد و ششده که نظر است و میردانی و از کجای هر بانی هر کس  
 کسان ترسد آن که درین صحنه نین بود در تمام کجایه باین نغمه بعد و صحنه در میان و حصول صرف خدمت سلطان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

با هموس صفوی روانی آن قوم آن حضرت را منع کرده بغاقت آن سلطان معنی زرافت ردوی جمهوری فرستادند و وقت  
 آنکه یار محصلت یافته دست بویان دانی و یار تار و ده در یک مرتبه در آنجا آمدند و نیز سینه تا که در ب دولت صفوی  
 از اقل سخت طایف کشته از بد دولت شاه اسماعیل صفوی تا زمان تا چهارم است و در آنجا دوست و یاری میبود برستان غایت  
 بنان آن سر طین جنت همین بنیاد عالی مرگند و از مری می آمدند بود بر سر خود نشاند ای جهان فتی و مقصیری زخم کجاست  
 و بجای از حال بعضی ایشان در آنجا می آمدند و آنجا که در آنجا است غرض آنکه زمین را از ملک خود بجهت کرده بکلی  
 تا طو حوازه می شود و آنچه در این باره در این کتاب است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 من و جاست که بعضی بکدن شام و بعضی شام بکدن بخش خود اینگونه در صبح رسیده به معنی آنی در آنجا است که در آنجا است  
 ضرس صفوی که تمامی بکنه چون در ده تن صیران از عدالت آن پادشاه پادشاه و آن خرد و در آنجا است که در آنجا است  
 صافا الله من اسعد الله ان کلماتی که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 میر و پس علیانی امان با همی نغان سر از کربان صفیان بر آورده از در بقرار خندان که معنی آن در آنجا است که در آنجا است  
 فرسنگی نیز با همی از راهی قولهاش حل می بود که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 شسته تا در هر طبعی غیبا که در بعضی که در مسکند و در خارج شهر دوستی غنچه شربت است که در آنجا است که در آنجا است  
 در شهر آمدن جوع رخت برنی عزت می کشید تا در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 با نغمه ای که از آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 و در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 شراپی و غیر آنکه در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 سلطان نامیده و سکه زده و خطبه خوانده و جو غت غنات خود بر سر و زانو در این سینه می نهاده است که در آنجا است  
 آمده اند هر حال زنده دانی و پادشاه در دست دکه مسکن کرده بود در این پند است چون می مشهور است آنچه در آنجا است  
 جنسی که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 پستان بخوانند معنی آنکه خود را جمعی سندی غنیت عقل و بیانی صیقل یافته است که در آنجا است که در آنجا است  
 مری اندوخت سینه بلکه بر کسی ای آن در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 از دست شش غنات نیز در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 اینقدر هم یافته مذکور است این واقع بلکه شش از این کور است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است  
 و در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است

۱۵

ازین معنی آنکه است عرض محمود نام خود مردود و مطرود و دو سال معجزه از بعضی از عراق و فارس و سیستان و بزرگ و کوچک اولاد ذکور صفوی را  
 سزای شاه سلطان حسین مجبوس و ارحیات مایوس و شاه طماسب که قبل از ورود محمود بفرمان بدر بزرگوار کجج آوری سپاه آذربایجان  
 و خراسان و سیستان و سکا و بختیاری آن پادشاه در بجا نامور بوده و دیگر یکی میگنند بیخ ستم آن قبا و روسیاه مثل اجداد  
 ربه شهادت در یافته بر اجدادی ایقانه بعد از خندی از اثر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال محصور مرخص یا بختیاری بود آمدند  
 طاری و کلخ و باغش را از حلیه خرد عاری ساخته با اشرف هر عم و که محمد شمس او بود و بی افغانه نموده در وقت فرصت غنیمت نسبت به حرکت  
 نام غوب اور بختیاری نسبت او را به از انوار روانه معنی دفع فاسد با فد صورت وقوع یافته و خود تاج سلطنت بر سر شاه و آن  
 سلطان سعید راستید و محمد قلیخان فالوی خیز را که وزیر امین در کنر کن آن دولت علیه بود پامچی از امرای بزرگ از تا حیک و ترک بفرست  
 سپه بیج بر وفه رضوان فرستاد و در بختیاری در عراق و فارس بغل و غارت مسلمان مشغول بود بعد از محاربه با امنا پان دولت عثمانیه  
 ایشان مصلح انجامید ولایت قلعه علی شکر را با و لیلی عثمانی واکنداشته و محمد خان بلوچ را بجهت دادن و گرفتن صلح نامه و تاکید بدر بار  
 سلطان احمد خواندگار در دم و سستاد و خود با صفهان مراجعت یا کمال تیشین از جانب شاه طماسب صفوی بعثت میگردد تا اینکه بعد از  
 هشتاد و خیز قتل خان شیبه در پیریه بختیاری تحت و تاج بگیایر ناخت و تاج مشغول بود اگر پش فساد بر یک بانگ فاصله چون شعله  
 حزن یافتن و بی فروخته آتا هر یک مصدر خرابی از حد افزون گشته باعث آتازی طرفه جوهر کافه مخلوق خدای تعالی سبب آری  
 کمال میتوانسته نه بخوبی بیخ حال بر یکدایاتی میرد از آن بختیاری ملک محمود نام سببانی در ارض اقدس دعای ملک کبانی کرده دم از سلطنت میزد  
 بعد از صفای عظیم حکیم شاه طماسب صفوی مشغول و صفی بر زانامی در بناد کوه کیلوی و اجدیه شاهزادی بختیاری رسانیده بعد از خرابی بسیار با نام ک  
 پرداخته و اسامیل نامی مشهور بطلند نیز با دعای شاهزادی در کیلان گشته شد و ولایت کیلان بفرقی نشیان دولت رسید آید قتل و قات  
 بسیار نظیر پوسته و محال قلعه علی شکر و ولایت آذربایجان مقیر فامانی دولت رود تیه و شیر و امانت مشغول جماعت کتیره و دیگر آ  
 و ما زندان در دست قحطی خان قاجار و ذوالفقارخان غلام و قلعه عهد ما در دست حسین برادر محمود آخان و پیران و جماعت ابدالی تصرف  
 و سید محمد خان فواید میرزا خدا داد و متولی شده مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت بر مراهان ده بعد از محاربه با جماعت افغانه و  
 و در صفهان حکیم شرف افغان گشته تا آنکه شاه طماسب صفوی تید ایدر دفع ذوالفقارخان کرده با قحطی خان قاجار بخراسان شمشاد ک  
 جمعی روسای قبایل خراسان شرف آمد و زهد منش شدند و در قلی پکت اشراق قلو که ساکن اسود و بجز باط لوس آن شاه و الا اشرف و خدا  
 شایسته بجای آورده ملک محمود با قحطی خان قاجار تید ایدر و حیل مساسی شاهی رسانیده در عرض اقدس را اشرف و طماسب قلی غزلان طلب شد  
 حسب کلمه آن شاه و در محمد خان هم تفر زارض اقدس بیفادت روم مقرون زنده ارزنده روم به یار سلطان احمد خواندگار فرستاده  
 سفاصل خود با ترک و اگر دو اعراب خرابت در سینه در رکاب شایع بمحان توفیق آنگی بر فخر شرف افغان روانه صفهان غله  
 چنان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر چونکه با سپاه از صفهان بآبکت جدال بستیقبال پادشاه صاحب اقبال در حرکت  
 آمده و بعد از مقابله و وقوع معاهده فیما بین سه جنگ عظیم اشک در حمان دوست من تو بیع دامغان و مورد به خورت من بلوکات  
 ۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰  
 ۲۵

وزرگان من قرای شیراز واقع در سکت فاحش با فیه اشقام مملو مان ایران از بطلان مستحق نیران گرفته شد و از اصفهان و صفایان  
سکدلی بعد از فتح بشارت روم نامور شد که فالوی غیر خود از راه بغداد و دربار سلطان احمد خواندگار رفت و در سینه با و محمد خان عم  
غیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان با سالی توپالی شورش پنجه بیان استیول سلطان محمود بر سر سلطنت روم متنگن  
و سلطان احمد بعد از غلبه مسموم شد بعد از فتح رزقان بقیه سیف افغانه با اشرف و کمال او با رسمیت شد با برزیمیت و در ماهین  
و پلو حسین اشرف بیکم برادر محمود بخون محمود کشته شد و طحاسب قلچان بعد از تسخیر سیراز با در با بجان دهه تیریز را از دست رومی  
گرفته حاکم تعیین و از آنجا بقرم قه افغانه ابدالی بهرت روانه و سا بلند جا بقصد ستر و اد محال قلر و علی شکر حرکت کرده با احمد پاد  
دالی بعد از محاربه و از و سکت یافته با صفهان آمده چون اکثر اوقات با حقای دولت و جوانی و مسند خزانه و کامرانی تیریز با دروغوانی  
و صحبت شاهان خلوت سلطانی آشکار و نهانی مشغول بوده بکاره از دست مملکت قافل تا نیر شکست او امشاه با حقه طحاسب قلچان و  
خراسان بدر بار شکست مدار شاهی و با ستمدار دولت پادشاه ایران و بجلالت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی تمامی مملکت ایران  
از تصرف اششاد و پیکانه استرداد چنانکه کیفیت آن مجلا اشاره خواهد رفت اگر چه در اوایل حال در خدمت آن خسر و همایون افتادنی بوده تا پاد  
با خواهی هوای نغسانی شاه طحاسب را از امور سلطنت منع و عباس میرزای سپرد و ساله او را نامزد سلطنت کرده زکام بود تا دانی نشاندن  
سلطانی نشاندن سک و خنده بنام آورده و پیر در را با نذران و پس از غنای سپرد و در خستاده و خاندن موشان بعد ازین مذکور خواهد شد و خود  
اخیران از جانب شاه دست سپاه ز راه قلر و علی شکر نسبت بعد آورد و بعد از تسویه صفوف او را بعلت قتل آب و حرمت میوه گشت و در  
همدان و در عرض چهل روز در یکی سیاه دیده عزیمت بغداد نموده با عثمان پشای توپان سرد روم و صبی بابت بیان قوی شکست کشته کرد  
از خدمت صرح می رسد و مجازند رنجیده پاری حضرت یاری برهین قلبیه نام با فقه عثمان پاشای توپان و بر تاین که مشهور و بقیه بسیف بخشی  
گوزیش گرفته و در میت دوم زنده شده و بر رخ می تام خود به بغداد رسانیده و خان بایتان بغداد بعد از آنکه در ج عرض در  
مخاصره در آورده و بم در سنجی رضا صفیخان فالوی غیر که اعظم مری را سنج و حرقه و لغوی بود و هات که استوار خرو خنده و فای حریه  
بر داشت درین تاخیر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب ترخانان سفارت روم گرفته بود مراجعت کرد چون بکجه آن خان بایتان بخت  
گوبگیلوی سدر از بود درین وقت فرصت یافته بهو خرابی شاه طحاسب در سوسنر و کوه گیلویه در سس تونسی غنیمت پاری کرده و  
شانت بخت استماع این جنر با کمال سینه ای بغداد است بردسته اند از راه خرم آباد قی با بغداد تمام رفته و در کوشه برت سنجی  
مگرد و ز راه کونویه روانه و از شوشستان بعد از بیکه به محمد خان گرفته بعد از در ده و کام کوه گیلویه و شوشتر تعیین فرمود بعد از  
امور فارس حشیمار سنجی را بمیرزا علی شیرازی داده و از راه صفوان بحال آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را بقدر و غلبه بر طرف  
عمانیه و رومیه بر رده کرستان و محال کزیر با غوغا و کرا بر بقصدت در آورد و حکم مذکور را تقدیم بکنی بدست در خست سنجی  
یترپ سراج و جوان از دست امای دولت رسد بر آورده در نو روز فیروز در سینه مان و عین تمامی مملکت ایران را از ترک و  
صیجری حل منان جمع و بعد از آن خود و شوقا بقصدین بکنی پای بر تخت سلطنت نموده یکی را طایفه رس من شعر خود بر صندل جو

ناز میخانه و می نام پستان خواهد سر ما فکده پر سخا خواهد بود حور و شفقت و انعام کشنده در جلوس میخان که تئین مناصب و تقسیم  
ممالک میکرد میرزا قلی شیرازی را بر تبه خانی و بکار یکی انگار فایس سر بلند ساخته و آقاخان و والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت  
حاکم خنده در بندر عباسی کرده حسب الغرض او کوچ او را در دارالمؤمنین تم مرضی کرده بخاری و ستاد فقیر هم در اوایل سن بکار بر سر  
والد مرحوم در جوانی بندر عباسی بر دهنده چنان خرامید سخت آن پادشاه و پناه در لوازم امور سلطنت از حزم و حزم و حزم و حزم و حزم و حزم و حزم  
کوتاهی نداشته و اینها بعد از آن است که دولت اسکندری پیدا و از حبات الطوارش تلامذات معصوم تئوری بود و از فرق کجا نوشت  
تایق و دولت و جهان ری و قاتت بود و نرس کاس نیز لطف سلطنت و سپاه لاری بود تا اینکه آخر الامر لعلت سر و نیت نیز کلی در اجوا  
اورا به یاد مسیور سفاکی و صباکی و طریقی خلکیزی و سخاکی پس گرفته با و بسید آنچه رسید آن شاه کفایت آن نخبه عرض خواهد شد و  
مفصل و قیام حال او را جناب عصاره اش با استادی میرزا محمد سخا در کتاب علی حده در قمر گلگت که سنگ فرموده تاریخ جلوس  
ارباب استعداده سخنرانی و فتح داشته اند و بعضی از نظر لیاقت و فیما وقع خوانده اند قطع نظر از این ستم ظریفی حریفان چون مورد استعمال این  
عبارت شده اند امور و مسائل و جوان است نظر بر زسلوک گوید از اول این عبارت بزبان علمه عینی جاری شده عرض بعد از جلوس  
سر سلطنت زمان حرکت کرده جوان آمده علی نام تو سمانی بهجتی می. که استعداده حال تا محض با بعضی از جماعت بخاری بنا شده است  
داشتند که در عقب آورده و جماعت بخاری در اسیات و احتیاج کرد و ترک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخارسان کجا  
و خود بجزم فتح همدان حرکت و بعد از وصول و تخییر آن قلعه خلک فرساحسین بر در محمود را کور کرده پس آغوش برادرش ساخت و جماعت  
افا فتنه عینی را بکنای در یت ری و مورب منت و شد و در سبب بواق خدمت بچ عفا انان ابدالی که جمیع با علما فی خصوصت داشته  
۱۵ داده و از یکی آندوی به سبب محتوای گرفته در رکاب دست و زنده در خدمت بکنان سستان شده در ضا قلی میرزا را که حلف از سده  
و سعید کرده و بر بسبب من باز خود سرد و زب بچان نموده و خود و زنده سستان بعد از فتح ج و و او در سر راه و جوانی شاه جهان  
آباد با محمد شاه جموری پادشاه ممالک که با مری صاحب بوس و بیوست و بعد خردت بجزم مجاول صف حال آریسته داشت جنگ عظیم کرد  
بعد از فتح داخل شهر شده جوایز بکین مستکین به و تقو و تقره و صل و نفع امتعه و نفا ساقه و با نصد ز تخم فیل درشت استخوان از آن  
کرده و سلطنت آنا را در نجا کان بآن پادشاه و در چاه کشته و بگری زمین سمانین کبان از در ایکنه کنگر بل با نظرف را غنیمت بران  
۲۰ ملک بر سر حشور است چه تیری بجنب ممالک سستان فرخته و بعد از تخییر آنچه در بلخ و بطهران و ملک نجا را را با بولغرض خان  
دیده و خود را به بیرون چکری معونتی دستم جت بحربت نموده آنا در تن و وقف بند سستان رضا علی میرزا امیرت همی  
با حقیقت ایکنه تا بد برت زینده مر جت نموده با وجود ذواب سه صاحب در سر و سها و معتمد بنیاد نجا به محمد حسین خان فاجار که در سستان در تن  
تو در سر و ز سستان دو ت م شعی ریه عیاس میرزا می نغف و ببردجه سادات رسانیده و این بدنامی دارد در دهان نادر می نهاده و آن پادشاه  
همه را بعد از مر جت رضا قلی میرزا را از قضا انداخته و او را با خود در خیانت دیده و اهل ایران را با فی قضا دیا که سپیده فرزند و سبدر ازل  
گرفته آقا آقا غلام او بدید تا بعد ز جندی نور سبدر از نور چشم خود باز گرفت آشنایان این پس وای بر یگانگان و چون در توقف سده





ابراهیم خان برادر او را در جنگ قتل آورده بود در وقت غارت آن مملکت گشته اگر چه انفاق یافته اند کوشش و پایداری بعمل  
آورده اند اما او نیز از قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا گواهی نکرده و از آن پس تخت مملکت در دم کرده بعد از حصول پویا  
علی خان شیرازی که سبب انکار او در آن دیار صاحب شکار و شورش تمام نامی همچون لیس در سردانات و امیر حسین خان پسر  
پسر فتحعلی خان قاجار در هرات آباد و ما زندان بعضی از رسید در محال خشم و غضب بر صاحب کرده پسر از پسر بخوابی مملکت ایران  
منضم شد و سرداران با طراف فرستاده نصرانی میزدند خود را بشیر و انان معز داشت تا تمام را گرفته پس از رساندن حسین خان  
فرطور ایفای رسد فرستاده یعنی خان را گرفته حسین خان قاجار را با جمعی از خویشین باز زد. ان فرستاده حسین خان پسر فتحعلی خان را  
ما زندان قرار داده بدست بر نگذاشته و سر داران سبب انکه در سردان و تارس و پیرا جوب و ما زندان قتلها کرده از دست  
دو مسافر با بیگانه دواری بگذرد و فرستاده و قتل خان را بعد از کشتن دو فرزند و کشتن کتیم و قطع است ناسل حکایت بود و فرستاده  
فرستاده و امسای دولت ان عثمان از استماع این خبر غمگین شده این معنی را حمل بر عجز آن جنود صاحب ترک کرد  
لیکن محمد پادشاه را که اعظم امرای آن دولت بوده بلکه وجودش منقرض بود سرداری سپاه نامزد و از راه انداخته از نوم چسبند  
نامند و در زیاده بر یکصد هزار کس بجزم حکم آن داور با فرزند و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فرستاده است  
او کرده در حالی اروان انکه فرقی دست داده بعد از محاربات عظیمه فتوحات کرایران سردار سپاه روم در تبریز ان باغچه  
واج سرده و سپاه روم این معنی را غنیمت ستوده خار فرار بر خود قرار داده متفرق بنسیم بر جریت ناخبری و زیاده قرین فوج  
عراق بخوانان رفته و باز بفرق مرصحت کرده و در اصفهان بیست نفر از اصفهاری و میبود و بسوزد نگاه در میدان زند با  
سوزند و بعد از فرستادن مصطفی خان که هم حضور از مغرب و بجنب می اندولت بود با همه زنجیر ساری قاصد و سخت بسیار است روم  
نهیته تا که مانی صلح و صلح که منقره ثمره فوج و تشدید و توایم که هنوز بجاست که بخور استنگاری بود غیرت خود غربت کرده  
و در بعضی راه از سرهای افغان فارس و کرمان ساری را بر تیرا رسانیده عرض رفتند و عبور در میان آن جنود و پس بر این وقت خبر  
مداشته اند تا در تحریک از طرفین بشود بوسه آخر الامر علاج بسبب تنگی و غلظت و عذاب و زجرهای افغانی و سرف و جویا تیر  
از غایت اصفاف در شهر حمادی آن طرف فرستاده در حوالی خوستان پس جمعی از کشمیریان که محل حق بودند بقوت محمد فتحی کشمیری  
باشی و صالحان فرطور پشاور را با خبر بر سر او تخته محمد خان قاجار ایره ای در سوس خان فرهادی مبارزت رفتند و کرده دست فرود  
او را از سر کلاه عبا و الله گفته اند و این فرستاده حال دست سرب سر قتل و در هیچ وقت سحر که تیرتند به سوز و  
فایده و یا اولانصا. سواهی علم و تا حکم او که سالها بی خبر بود از خبری که در دست و مرمت نه از سبب قتل مبارک بخفت  
و غیر ان ستمان ملک پسر بن و در وقت منور و کربلائی بنام است که با سواد همه بتکلیفان سید و خاورد و غیره فرستاده و در سبب قتل  
سار که رضوی در طوس غرض صیقل منسوب افغان برای که همیشه از سوزن کباب و مورد انفاق میبودند حدت که زنده  
انقوم بود پشاهی بر دشنه روانه دارالفرار شده اند معاندان این حال یعنی خان شیرازی با خویشین را که باین حسب استند و در  
جست

۱۸

۲۵

کرده و ارد شده تمامی خزان بود بصره احمد شاه در آمده احمد شاه در آمد و بعد از او و بعد از او روزی اهل اصفهان چون ایران را  
 و مقام خسته و آتشی میباید از چشم پوشیده بشهر بند و سنان لشکر کشیده و اکثر ولایات خراب را آباد کرده چند روزی بخراسان آمده  
 مراحت کرده تا حال که دست و در سال است در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر محال بند باد با کسبیر با خلق بیخود ضبط در آورده و حلیفان  
 برادر زاده نادر شاه که حسب الحکم عم خود به چشمه سمرقند این سیستان نامور بوده و بعد از شخیر انولایت فصلی خان را که خود را از اولاد گیلان  
 و حکم نادر شاه حاکم آنروز بود سر از ربه اطا عت کشیده داشت ستم کرده اما خود هم از قسوت قلب عم خود محوف گشته بر قافله گما  
 خان که ارشد امرای اشتره چهار بود و مرزی جهانبنده و رحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و بنوشتن بکام  
 اکثر اهل ایران را بجا لغت آورده میگردد و کز خجستان اردویی نادری برابر سر خود جمع کرده و نادر شاه در فکر آنکه بطایف اهل خجستان  
 دست آورد که مقدمه غل و مغان این حال اتفاق افتاد بخت استماع این خبر طها سجان را که محل امر خود و دولخواه اولاد نادری  
 میدنسته سگناه در خضیه با تمام کارشس رودخانه بسجیل تمام و املیخار بارض اقدس آمد با فرسای میایی و محمد قلیخان فشار را با وجود  
 خان حق که بر خورد و بزرگ ایرانیان داشت از سیم جان خود گشته و مولانا علی اکبر که از افاضل زمان و از مصاحبان آن فرمان جهان  
 سگناه قتل او اشاره کرده کسپاه عم خود را جمع آوردی و در آنکه روزی قلعه کلات را که از غایت ارتشاع نامن سبع سموات و مخزن  
 اشخ دیو ظالم سفاک بساک بود بصره در آورده دست اصراف با بند و خسته عم خود کشود الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود و معصا  
 غیر لایقه رسانید سواي سامرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن سترکبری و محمد علیا فاطمه سلطان حکم سپه شاه سلطان حسین صفوی  
 از حبه رعایت بسبب صفویه باقی مانده اولاد نادری را اصغیرا و کسپر بقتل آورده بر کسی ابقا کرده در مراسم قلع و محم بتحصیری از خود را  
 شده و بظیفینی بن و بسجیلی بن ایران باب علی بکن کوسه احمد لو که خالوی پسران نادر شاه بود سچرم و گناه با اولاد خود و بزرگ ایشان یکی  
 و غیر آنکه با ایند غو سنای با حق خاطر از رکنه کلنی نیز آسوده داشت و میر حسن نامی که از جابت نادر شاه نصیطه مالیات اصفهان نامور بود  
 سید مرثی خان صدر آنکه بشف مصاپرت شاه سلطان حسین سرافراز بود و حسب الحکم نادری حاکم آن دیار بود مجوس ساخته و از دولت  
 علی تاجی سر باز زده اهل اصفهان از خوف بازخواست سلطانی بقتلش برده افشند و سام نامی در طالش ادعای شاهی کرده جمعی که از ظلم  
 سجان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده به تیریز آمده رضی خان دیوانه که حاکم تیریز بود بقتل آورده و انالی آرز با چنان تمامی با او سعت کرد  
 و امیر املو سخنان قرقطو که از چنی اعام نادر شاه و حسب الحکم سردار آند یار بود بعزم مجاور و مقابله حرکت کرده و بعد از معاکله او را  
 کور کرده بیرون فرستاد و علی شاه بعد از خاظر جمعی از قشای اعام امیر اسیم میرزا برادر کسرت خود را بجا کست عراق و فارس فرستاده و خود  
 متعاقب با خیل و شرم و طبل و علم از راه مازدران بدولت حازم عراق گردید با ناخره از طرز رفتار برادر خود بدکمان شده سداب خان  
 فلان خود که محل اتمام او بود فرستاد که نهانی در کسرت دست او کوشد بر سیم میرزا بعد ز موسی اصفهان و قتل سام کور فرستاده امیر  
 و استیاط باقی بهنیر سداب خان با صلح خان قرقطو و محمد خان قبا و موسی خان قبا را قائلین نادر شاه و الله یار خان علی جانی اصفهان  
 و خدا الله خان ادیک که حسب الحکم نادری پیشه سمرقند فارس نامور بودند معلوما از فارس بخدمت امیر اسیم میرزا آمده بودند

۵  
 ۱۰  
 ۱۵  
 ۲۰

دو ماهی سپاه محمد شده سراب خان گشته و ظاهراً بخاک تنخی عامه و باطنی بیوس تمام سلطنت خاصه و عامه بعد از آنکه بکتابت  
 امیر اصلا نخواند و بعد با خود متفق کرده بعزم رزم برادر که حرم خود سمیت فرودین در حرکت آمد علی شاه بعد از سماع این خبر از مازندران حرکت  
 در سلطنت عراق که امیر اصلا نخواند نیز باره وی ابراهیم میرزا ملحق شده بود و صف جابل زهر قین بسته و قهر در او اندود و ابراهیم میرزا  
 بعراق بدو نقلی و فریدون علی مانور بوده روزها استعجال نیره جنگ و غنای در بند دارالمؤمنین قلم امیر فوجی ابراهیم علی شاه و به استی  
 حفظ الهی و یازخواست سناهی نجاب یافت در آنوقت حاضر بود که پیشتر خراسان بدو گشت و گواست هوای دیار خود از سرگرد و گردون  
 شده بخراسان رفته و علیته نامعاز از راه صحن عازم مایه در آن گشته که بخوانند در مازندران دانست سپاه و فرقیه  
 سرور در کرده یاز بر سر بسنت سخن کرد و در زودی دوباره بسیار گشت شکام غمگین بل ایل جوان در کرده نزد ابراهیم  
 بر آمد در طرفه عین بکندن خیم عبرت لاف غرض ساخته از تنویر او آسوده در میان فرود یکی در میان ابراهیم خان میرزا و میرزا  
 و حتی سب شده بعد از محاب و فرار امیر اصلا نخواند محمد کافیم خان فراد اعلو که از اعیان سلسله نصیری و نام در شاه نظر بر شد همان است  
 ضایع کرده بود او را که فرقه زید ابراهیم میرزا برده بعل سید و سلیمان خان بدیش زعلان صفوی و مادرش زحمت بیست  
 بود خود را زلف میبست و در نه بجا گشت نه باره و شایع میخیم اور کور کرده بود در عهد علیت و حکم فرودین بوده تا درین  
 با بکشته خوشکار و در حق و حق و محاب بر روی خوب دید او مقرر گشت و ابراهیم میرزا بعد از پنجره آذربایجان و جمعیت تمامی اهل آن  
 فرودس باره بر بر مقصدی امر سلطنت گشته تا سر میرزا را ز طرفان حصار و امانی خبر رسان تا به پنج سلطنت قبول کرده و گشته  
 ابراهیم شاه و محاب ساخته بعد از استیاب زین خراب ابراهیم شاه نه بخان افکار بر داری در بکلیان تقسیم و خود به قرب بکشد  
 نظر از عا که عراق و آذربایجان و ذیک و لجان و فوجی از ایل خراسان بعزم خراسان حرکت کرده و شایع شده نیز پشکو خراسان  
 نصرت بعزم عراق فرستاده و قبل تا که بکند بکیر سده در حوی سنان امیر خان عرب تو بکی با نسی در منزل سرخ ده از بدین خوف  
 سده با تو بخانه شاهی در قلعه سرخ ده متحصن و محض مستی این خبر در میان فرزندان و افغان هستی غنیو سینه بکلی متفرق شدند و  
 بنده و اعراق سناهی سب کرده میرزا سید محمد خلف میرزا و ذک که خود بر روزه و داناته سلطان حسین صفوی بود در عهد درستی  
 روخته رضوی و در دولت علی سناهی صدر الممالک محروسه با سناهی افغان علیانی در قم بودند جماعت افغان با ابراهیم شاه و نه فرود  
 ایشان فریبش و افغان زبده با سوتش جماعت افغان بعضی بی دست و پان خود بقابل آورده ابراهیم شاه و سینه و جان فنیو  
 که اعظم امرای ابراهیم شاه بود آنچه گشته روانه سنان جدا بستند زنده قتل و سر و لب بجان آورده از آنچه در ده قنده بود  
 آنچه حکم محمد شاه ابدالی اند به خان که شاه را عمل خود شده بقتل سپید و نواب سناهی در سینه با دلب هتوح مری خراسان سنی  
 خان افشار طاهری بعد از سناهی و سناهی سیر ازین عراق و هر پنجون نیکو را بگومت قهر و علی شکر سر بند و نه با دست معذرت  
 و الفخ خان بخاری که از و در شیخ زبده کینایت دادند که در بدست صفویه آذربایجان جماعت سناهی بود و آخر بگومت  
 ایشان معفر بودند حسب حکم ابراهیم شاه نیز در بوقت حاکم معذرت بودند و نوسته فرستاده میرزا سید محمد حسب رتبه سناهی

۵  
۱۰  
۱۵  
۲۰  
۲۵

بجز زمان انقضا و کفایت شراب ابراهیم شاه را موسی خان سردار و سایر خوانین عراق معترض داشت و خود مخراسان مراجعت نمود  
 موسی خان عبد القهار پیکر برادر مهر علی خان تکلور را بگرفتن ابراهیم شاه مأمور بعد از گرفتن و کور کردن با علی شاه کور جنبه و اغراق در حد  
 میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد در راه خراسان و بجنگ شاهی ابراهیم شاه در عرض راه و علی شاه در مشهد مقدس تقابل آمده و بعد از  
 میر علم خان عرب فرزند یا جمعی محمد شده نواب شاهی را از حلقه شمش جاری و میرزا سید محمد را با سلیمان ملک ساخت بر تخت سلطنت نهادند  
 و سلیمان خان اشراف خوار سردار عراق و متعلقان خشار رومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و ما زندان  
 کرده و سزا دادند و در آنکه زمانی جماعت جلایر بر خاقان اکراد خویشتان آن سستید با کراهت عالی ترا در اکراد جهات فانی را در نظر نشسته  
 ساختند و دوباره نواب شاهی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکری جمع آورده مشهد مقدس رفته استقام آن سستید  
 منظوم را از خوانین اکراد و غیره کشیده و از وجوه ترجمان ایشان باطل استقلالی آری سته خندی دم از امارت تمام خراسان میزد چون آنکه  
 ابدالی چنان دید با سپاه اکران بعزم تسخیر خراسان آمده و میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچک امداد نگردیده و علاج طلبان  
 خاطر بکجه ابراهیم خان سعاری که مصیبت استبداد پناه برده که در آنجا مشورت تدبیر آید تا بعد از وصول بخراسان و تسخیر آن در آن  
 سعادت تو امان فوجی را تسخیر استرآباد و ما زندان تعیین و حسن و حسن خان خلیف متعلقان قاجار که در زمان نادر شاه از سیم جان در میان  
 ترکمان پنهان و بعد از قتل مادری با زندان آمده بمقارن این حال محمد حسین خان قاجار که در ایام شاه لهما سب خان حاکم آنجا بود و  
 ما زندان با سلطه اراکستانه و خندی از طرف علی شاه و مدتی بر در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان می بود بکجه شاه سلیمان حاکم آنجا  
 و ما زندان بود در نیوقت جمعی از سپاه و محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد شاه جمعی را بر فرج ایشان  
 معین و بعد از مقایسه نسیم فتح بر پرچم علم قاجاریه و زید سپاه آنهان بعد از شکست فرار و احمد شاه بعد از استماع این واقعات  
 صنعت اندی در بشا بر خ شاه مروج داشته و خود بعبه مراجعت کرده و در نیوقت شاه سلیمان داعی حق را لیکت اجابت گفته در راه  
 رضوی مد فون گشت و هو ایضی که بکجه نادری بارض اقدس رفته بودند بعد از واقعه و تمامی بدفعات میفر اعلی خود رجوع کردند بعد از  
 ابراهیم شاه و انتش من امور سلطنت بقصد امرای خراسان بر یک در دیار خود داعی استیارتان و در میت بودند از آنجا ایل جلیل بودند  
 که ابا عن جد در قلعه و علی شکر مرل داشته و در عهد استبدادی آنهان و رومی بسجک باج نداده بود و لخواهی شاه لهما سب صعوی در نهامی  
 و بهر زبان و وطیعه کرده و در یککشش و کوشش بعمل آورده و نادر شاه بعد از جلوس بجلادت و دیرری این محل دولت خود داشته  
 بیدار مردت ایشان ر قتل و کودکان و نون استین را کویا بنیده بعد از قتل آن سلطان سپادگر و مراجعت ایشان بقلمرو  
 چون کهن دیقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال قامت وجود خدیو زمان را در کلتن امن و مان تربیت میداد و بهار طرودت با  
 سته که کلتن بخت ایران از رشحات سحاب مهر کریمی نظر رنگ خفت گرفت برمانیدن کلتنی را کلتن این کلتن اقبال دست نشاند و با  
 یعنی با سکن خنجر آمان آن خسرو صاحب قبال آرایش و از قطع و قح خش و خار سفیدین غدا برایش داده آن نهمین زمان بجل خود که از محل  
 بدانت آمده و سایه دولت بر ایل ایران افکنده در قریه بری رحل قامت افکنده بی اعداد سلطین زمان مل سعاری داد در حسان در آن

۵  
۱  
۱۵  
۲۰  
۲۵

مصدر امن و امان گشته هر کس دست بدامن و دشمن زده از دست برد تا ناز دست و هر کس سر از محکم و عفتس بیافت از بیج سرفشان  
جزای خویش بیافت تا هر حرف کوب طالعش ز افق دولت بلند ی کرده هر علی خان که بحکم تو اب ما هر چی بیکر کی آن دیار شد و آکا می  
فانوز ده صحر که ابامن بعد در آن دیار بجلوت میگذرند و سایر دوسای قبایل از او بیگان شده از آن حد یو بهمان استند او حبه خضرش  
از راه صبیغ نوری با امرای زند و جمعی طحیان دم از مخالفت هر طحیان زده تا هم مجادله انجامید بعد از تعادل فریقین نسیم فتح و غیره  
بر پرچم علم آن بلند اقبال وزید هر طحیان با آن سپاه پیکر آن اسباب دولت و جلالی را که گشته قرار بر فرار جسته که گشته  
فرت من فوری غنیت بسیار بدست و لا در آن شیر سکار افتاده تمامی خیل و حتم و غله و خدم و طبل و علم بدست آن یاد کارکی و جم آمد درین  
اشا جمعی از برادر از غلام علمیر دان خان بختیاری بنظم آمده در ساعت با جمعی شیران پیش شجاعت رفتند اشغام اطلو مان را از آن غلام گرفته  
فرار علمیر دان خان اشغام نمودن اوست داده بفرست و شاد کامی بر سر مرده دیگر از جلوه ای که از فراسان مراجعت کرده جماعت او بختیاریست  
که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی برود تا محال اصفهان تا با سیر و زمستان در کوه کیلویه تو نتر بر سر مرده بقتلح طریق رسیدن  
در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبله با اولاد شیخ زاده کیلانی موقوف بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت  
شاه هر چی را از عراق کوتاه علمیر دان خان که یکی از دوسای طایفه بود با جماعت بختیاری موسس شیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابو  
حکام آندمار مجادله و بعد از شکست چون بلند ی اقبال آن خسرو بهمان رسیدنت تا چار استند ادا از آن حضرت کرده در رکاب نصرت اشراف  
اصفهان را بنظر آورده ب حرکت آمد هم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان با ابو الفتح خان و جمعی از سپاه بقیه قتال  
استقبال کرده بعد از مقاتله از بلندی طالع آن خدیو معاندتند دستشان از قتال کوتاه و از صحرای سیر تا اصفهان جلوریز فرار و آنداره  
سپاه اراده مراجعت کرده باز نظر بجز و نظر از علمیر دان خان با اصفهان آمده باندک کشتی بعد از فرار سلیمان خان نسبت فرودین بجهن ابو الفتح  
بقلمه تبرک بلده اصفهان مفرح و جمعی از لشکر بایان در عایالی روح و مجسود شده تمامی شهر از خانه ها و بازارها در حرحه نسب و غارت شده  
علمیر دان خان بعد و بهمان ابو الفتح خان را از قلعه بر آورده و خا بعد نکرده بعد از کور کردن او رگشته و بعد از آن با خدیو جوان بخت صلاح  
در آن دیدند که چون پوسته عراقی شنگها سلاطین آفاق بوده چه لازم که چشم در راه اصلاح امرای مختلف الرای خراسان و غیره دارند هم در آنجا  
باید یکی از اتحاد سلاطین صفویه را بر تخت سلطنت نشاند سلیم خان امور مملکت پر دانه بنا علیه میرزا ابوتراب خلع میرزا سید مرتضی صاحب کت  
که نواده سلطان سید شهید شاه سلطان حسین صفوی بود بنا اسماعیل تانی لقب ساحه را استیظمتش با ابرودون بر افراشته و قرار این وقت  
آن امیر جباریکه منوجه امور عراق بوده و علمیر دان خان در رکابشایی تسخیر کلان فارس پردازد خضر را نیز بخدمت شاهی مقرر داشتند بعد از  
حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بمان که در آن وقت رایت حکومت در فارس از دست داشت و رد شیرز بعد از ورود شیرز  
از غلام رسد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه بقیه پوست که سلیم خان فرار از خوف موسی خان و سایر دوسای قبایل عراقی و محبت  
فرار از اصفهان از آن خسرو فرود آمد استند کرده او را با اصفهان آورده لا هلیح علمیر دان خان امر فارس را تمام گشته ز بختیاری  
صحیح آوری و یا سپاه در رکابشایی از راه کوه کیلویه روانه عراق و در چهارم محال اصفهان در کنر آب برن تلافی قتلش دست د

نیز حاضر بودم اگر چه بعلت سوبه فتن آن خدای مجبوس بلکه از دندکانی ما بوسس تا از شوق شکست لشکر کشیاری و فتح آن فرزند راه  
جاننداری از محسن قناتای معرکه روزم میسر کرد که در آغاز ناپرده حرب بسبب بد سلوکهای علمبرداران شاه اسماعیل از رخافت او سلطنتی  
باجسی از آنراک بار دوی چایون آتخذ بوده و قندهر و همدان شکست بر لشکر کشیاری افتاده آن خدای ناچار فرار بفرار داده با معده دوی بگوشه  
هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی سگر از دستعال بجای آورده با خاطر جمعی از افریابی خود که از طرز زمان جان فشان آن دولت ابدت بودند  
۵ اور دوی کیوان سگوه آنحضرت حرکت کرده و بسنگام عبور از آب کربون جبره آتاشمیده و طویل ناطقه این شهر اتر تم کردید و می آنجور بن  
سپ از بدسکال به از عمر بیستاد سال آتخذ بوسحال شاه اسماعیل را کمال توفیق و توفیر میگردید و غلبه بنام او بود سلیمان خان افشار از  
اسباط غدیری در اصفهان آن کچشم دگر او را گورد و با کتکچه بی نوره بعد از ان عزیمت دارالمیز استرا با کرده حسنیان قاجار در قلعه استرا با  
مختصن شده از جماعت ترکمانیه دشت اسفند و آن دلاور با فرسنگ فیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شهنشون و  
طریق و از وقت از جماعت ترکمانیه چشم زخمی خورده بپراق مراجعت کرده و شاه اسماعیل برست محمد حسنیان قاجار افتاده او را دست آور کرد  
۱۰ مستغلا در آن دلا بیت بر سر پرده موسی خان افشار حکیم حسنیان بقتل رسید و خود بجهان در عراق بدولت و کامرانی می بود تا حکم  
قبایل عربی آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم حضورت و در قتل داسر و تنب یکدیگر کوناهی نکردند با آن حربه از هم  
شده در قلاع مستحکم دور از هم قرار گرفتند و آزاد پیک سلیمان خلی علیحانی که از افاغنه کابل با نوجی در رکاب نادر شاه داخل شده  
با بران آمده بود حسب احکام شاهی در آذربایجان در خدمت امیر اصلا نجان فرقلو عبود در محاصره بر ابراهیم شاهی و امیر اصلا نجان منزو  
پیش از حال بار دوی ابراهیم شاه ملحق شد و باین خدمت بطلب خانی سر نهد از و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه با جمعی افاغنه مجبه  
۱۵ و نظر نیفاق که در میان امرای آذربایجان بود بانند بسلط یا هه قتل و غارت بی انداز به بطور پیوسته و فحش خان افشار که از جانب  
شاه سلیمان سرور آذربایجان بود در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان دشمنید و با سلیمان خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از  
آذربایجان از راه امرای آندمار ماکوس شده ناچار باز از خان فغان متغیر گشته در ان دیار منز سینه و مصطفی خان هم زاده نصیر  
که از جانب نادر شاه مانور سفارت روم بود بود و بعد از که نادر شاه مقتول شده و احمد پاشا والی بغداد نیز برض هرگز دست حکم  
سلطان روم مصطفی خان بتوقف بغداد مانور شد تا در ایران نامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علمبرداران خان کشیاری از کنار کرب  
۲۰ از آنجمله بود و ناچاره فراری شده خود را سیغداد رسانید و متوسل بمصطفی خان شده اتفاقا معارن این حال شخصی مجبول لقب در نجف اشرف خود  
پسر شاه طهاب صفوی خوانده واسم خود سلطان حسین قرار داده بطایف اکبر را والی آنجا مشتمله کرده نظر بخواص سلطان حسین معصوم  
بمضمون حکم شاهی دعیتم بعضی از اعظم ایران که در آنجا بودند نگذیب و نکرده بجنس همین مصدر آن فتنه شده علمبرداران فغان مصطفی خان را  
با اتفاق سپاهی ترتیب داده بعزم تخریر ایران از بغداد حرکت نموده و اسماعیل خان قیل را که با عن جد والی قیل و رستان بود با خود  
و از ادوات را هم از آذربایجان غلبه و بسوز آرد و خان دار دنده در محال کرستان با آن خد بودی شرکت بنای جدال شده شکست یا قنده  
۲۵ رفاقت ایشان کرده و سستگر شد علمبرداران فغان و اسماعیل خان و شاهزاده مجبول فرود در آخر ز و مخوف شده و حشم آن مجبول را کتد و سستگر شده

بنام خداوند که از ادغان راهبوی شیخ و ولایت عراق بر سر افتاده و در حوالی بهمان محاربه و نظر بکسحاق اهل عراق بران ملک نیز تسلط یافت  
 آنچه لازمتر خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده و عظیم دان سخنان نیز نزد آزادگان رفته و از سوس باطن از او نیز خوف شده بخدمت محمد خان میرا  
 زند که در آنوقت در چهار محال اصفهان میبود رفته و ظاهر آدم زد و لفظهای و کستی غدیو زمان همزده انچه چون محمد خان در قحاطا انار بغداد و  
 از نامه حال او ملاحظه نموده شربت پدید بخش چنانچه و آتش فسادش را فاشیدند و غدیو زمان نسبت فاریس رفته و اهل فارس  
 نیز در آنوقت جمعی کثیر از یکدیگر گشته هر یک در کوه تکه تکه کجی خود تربت داده بودند آن خسرو بهمان بعد از ورود بدست زلفخان و سخ  
 سرانخان بجای را بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزادگان با سپاه بکران تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحشی یافتند و  
 بعراق و بکاتوف رفته و آنرا آذربایجان و غدیو زمان اصفهان را مغرب جناب سعادت فرجام ساخته و سخنان قاجار که پوسته مغرب  
 بود عراق را از وجود آزادگان خالی یافتند غزمت اصفهان کرده و در حوالی شهر باغدیو زمان محاربه و غالب آمد و چند روزی در آن  
 توقف تا بطور پوست که خواب غل آتشی شیراز را محکم جنود ساخت غزمت سیراز کرده تا غل شکست یافتند و اصبحت بعراق و بعد از رسیدن  
 آزادگان بقم تا چار از راه کاشان یا زاندران رفته و آزادگان بعد از تثبیت امور عراق و تعیین حکام از راه کیلان به شیراز راه یافتند  
 شده در نظر رست شکست محلی یافته باذربایجان فرار یافته و سخنان قاجار تعاقب نموده در حوالی شهر اردمی جنگ عظیم با پیروی بوجود پوسته  
 با آزادگان راه یافته با معدودی بکرستان روم کمر بستند و فخری خان از طرفان در کاتب سخنان گردید و سلیم خان اف در زمان زاندران  
 محمد حسینی در خطا بقل رسیدند و سخنان بعد از شیراز با سپاهان با صفتان آمد و فخری عظیم در همه ولایات عراق بهم رسیدند چنانکه در  
 ابلوکات چهل هزار نفر متجاوز از مجموع مردن مملکتی بذا القیاس حال سایر ولایات عراق را میتوان دانست بعد از ششماه گفتا کرده عز  
 شیراز خارج نموده و در دستباز چند بجز روز آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه مصرت همراه خودیو عالم شاه رحمت کشیده بتوبه صوفی  
 اردوی حسینی از هم متفرق در راه استرآباد پیش گرفته و غدیو زمان از راه بزرگ دانه مرزین پیشین یافتند با جمعی از بهادران تعاقب فرمایند  
 که در غنچه مازندران بعد از عرب عظیم لشکر او را مشرق ساخته محمد علی آقای قاجار فرصت یافت حن خان گشته سرش را بکام خنجر خنجر  
 یار دوی کیوان سگوه فرستاده و شاه اسماعیل که حکیم حسینی در مازندران بود خلاص یافته بحکم غدیو زمان در قریه آباده من محال فارس نیز  
 گرفت و بکلی رحایت او منظور نظر گمیا اثر بود و آزادگان بعد از فرار سخنان چندی در بغداد توقف و باز کرد و روحه واقعه شکری  
 باذربایجان رفته در حوالی مراغه از فخری خان افکار که در آنوقت در آذربایجان دیت اقتدار افرشته دشت شکست خصمی یافته جمعی  
 مغضول و آزادگان بدولت کرج پناه برد و در آنجا میرسیه و شاه رخ خان افشار که در کرمان دهم از سلطنت میرز در کبی زلف و کرمان  
 گشته شده چون این خبر یار دوی غدیو زمان آمد خدام ادغان زند بکومت استخا سر بلند و بعد از ورود استخا لقی نامی از زن دیار با چند  
 همدمه خافل بر سر خدام ادغان رنجیده او را بقتل آورده و سپاه هس را مشرق و در مسان در آنجا خود نیز مستغول غدیو غلبه بوده و در  
 شیراز تا امور شدند و کاتری از پیش نیز دند تا آنکه داور بهمان بعد از تعمیر خراسانی عراق و دغونی و دغونی رها یا بغیر و زی و  
 باذربایجان حرکت کرده و بعد از محاربه و محاصره محلی خان را از جمله خانه سنجان بساط لازم ان حساط و درن محاربه خراسانی از

ابراهیم خان بجایری که بعد از قتل میر علم خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بعد فطر در ستمان خسرو زمان اشد در تمام جا دست به قتل  
چو سبب احکام با تمام کارش برداشته و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان که از اعظم سگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بود نزد ارکلی خان در  
که حسان فرستاده و آزادگان برکاب آورده مورد اشفاق پنهانیت ساخته از طر زمان آستان ملک با سبب بند در وقت بیخ مسای  
دولت رسید که محمد زکیان زند پسر عم آن خدیو از جنبه باغوی جماعت بختیاری در اصفهان سر از دایره اجاعت سجده دارد در حرم علم غریب  
عراق در حرکت آمد به بعضی وصول خبر حرکت آن خسرو سیهال پای فرار محمد زکیان با جماعت بختیاری از جای رفته بصوب شوشتر فرار مولا  
مطلب خان که از والی زادگان خیر آندمار بود و از زمان هفتاد و سه سالگی با نیا نوقت در انجالی با استقلال دلی بود در معرکه جنگ در دست  
علی محمد خان ولد محمد خان زند خواهر زاده اشخرد زمان که با اشفاق زکیان میبود مفصل آمد و او در سیهال بعد از وصول با بعضی نظر علیخان  
برادر شیخ علیخان زند را با جماعتی بیعت و مأمور جمعیت ایالت را متفرق ساخته آخر الامر زکیان بار دوی معالی آمده تنقصر خود قابل  
و از آنجا که رحم و مدی سیهو که در آن جمیع توکت بود چشم از قطع صلح چپ سیده کنان در انبظر انماض نما خط کرده هنوز فرمودند  
درین من فخر خان انصار را بقتل رسانیده غزیت عربستان و حوزة و شوشتر کرده بعد از تمیشت امور آن ولایات از راه کوکلیو به رفته  
در دار علم شیراز مسند عورت گسترده و آنجا را متفرق ساخته و محمد صادق خان برادر خود را متصرف ولایت لار متقرر و نظر علیخان زند را  
بشیر کرمان مأمور بعد از چندی محمد صادق خان قلعه لار بشیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده و از جا سیه نیتان مجلس ارم  
ساخته و نظر علیخان هم تعقیب آن را بعد از شیر کرمان مفید و محبوب و بشیر از آورده و نظر به بی اعتمادی زمان حکومت تقاسیم  
و امیر متنا که اباعن جد در بند در یک ساکن و از فساد طینت بد پرو و فرزند و برادر خود در گذشته بود حسب حکم خدیو زمان در آن  
صاحب حبس شده سر از کرمان طغیان بر آورده و لازمه فساد بعل آورده و جمعی از مسلمان و کفار از سر آن اشترار بتاع رفته  
تا درین چند سال محمد از سیم قدر جانور فرار کرده در بصره قتل رسید و یکبار دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان  
و غیره از وجودش پاک شد و حال هفت سال متجا و راست که محمد آند بیاس ند و در سیهال رعایا تمامی فارغ مال در جدا  
و اما آن غنی بوده و مسلمان اطراف از سیم سر افشانی تیغش با بد امن کشیده و از حد خود تجاوز نمود هر یک با ارسال تحف دم ازد  
میزند و سفیدان ایران نیز که پوسته با طبعه عجز و ساکنین استیلا دشندی از خوف تشش و دوزخ همیشه دست نعل و در آستان  
و یارای تقدی ندانند و کلش خزان دیده عراق و فارس و کلز آف رسیده دار المرزد آذربایجان از نسیم دولت و نردوسی سجا  
عدالتش تبارکی رنگ هیار کرده و نشان سر سبزی با هفت از لوت خس و خوار و جور طله و اشترار پاک گشته و حال دار علم شیراز از آنجا  
داده و در آنجا عمارت دلبذیر و باغات پی بطیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر محاکم محروسه بعل می آورده و آن دیار مر  
بار مرجع عام و عام و آن درگاه عرش پشته مناص خوانین ذوی الاحترام است و مفصل احوال ایالت را میرزا محمد صادق موصوفی  
منشی و قرقانه هایون نوشته و مینویسد و چون مجلسی از اعتشاش گذارش ایام معاصرین اوراق متبت افشا و حال وقت است که  
افشا آند تنالی شرح مجلسی از احوال اشعار بیان دود و حال نوبت بیان

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵



آفرین آتش زین العابدین از اهل عصیان خلد میان همانها اندرین بگدازان طبع خوشی داشته و در خدمت و لشکر خان مخلص هر دو نیمه فخر بر سر کرده  
نتیجه در زمان استیلا بی فاعله تخلص رفته در شهادت آنجا عالمها ستا کرده است **بگشتم خری نیست اینقدر زانم** که کتفه باره خدی بی باطرا اجداد است  
همسیر کوشش بنیان و صدق از اصفهان بر پست در زمان نادر شاه صاحب تیغ زر که فانی بود و لیکن بعد از بدید مرهم خود را با این شعر پاره  
و در کار انچه کوشیده صحبتش مکرر قافیا و لیکن خدمت که دل رسیده از صحبتش آرمیده این خدمت از انچه او نصیب درین کتاب غیب نشد

گر قسم اینک گشاید پای بسته **هر می کشد میان در پر شکسته ما** کوه نشینند زنده اند از بدید مرهم **بیاره نمی و سنج کشته ما**  
تا فلک که روی بکار من بدست **بمسکلس ماری چو بار من بدست** ساقی ز باره تا خمر سر معانی **پر کن قدح به سعب آسمان پر**  
من خنده بر آن تا تیر آسمان پس **که با من سخن نوزد و اهریمن** خوشستان باغ آما باقی در صحیفه **کلی بر شاخسار و طبعی بر آسمان پس**

سوزم ان عمرت یعقوب که جان پر **گشت مشهور در آفانی و کینان پر** فلکسار و نند در سیر و اگر تالی **هر داره از نی آن که ولم غریب را**  
ترا انچه بر امسک بر چون **قطعه** ز انچه نامی انون بسج ز نیت  
چو سر رنصح کردن سغره **سب زین کرده نان بر نیت** ولی هر کس شکت این کرده **کر چه در نهم آن عده بر نیت**  
گشت در دعوی اعی ز نایه **که این معجز که از سنق تو نیست**

امید آشنای قرضا و اهل از همه ان دور زمان شاه سلطان حسین بنده کستان رفته و از پادشاه بنده و باقی غایت غیب بقدر محنت  
اتفاق نیفتاد تا مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخونده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانس با برت کرده و این سبب با حجت پیر و کجا  
چون میدتیر خورده و صید **من سقره در بار من معجز تر**

سید جلیل خدی بوده جد است زید خان آمده و خود در دینی منور شده با سیدی مشهور بوده **ز دوست**  
بخت هر کرد از گوی تو ام بخت **پر سم از جور کن سایه دیو بخت**

بنات ایست بر عظیم خلف میر محمد افضل مذکور این شعر هم **ز دوست** دل را نوید آمدن او غنیمت **بر سمجی خود کنده** **بزرگم**  
جذب است قاتوسن از انانی دار نوین کاست و بنای عبادت شعور و کجوت شعر طبعش و خود مکتب که چهار صد روز است  
و قلندر را فتر خدمت کرده ماحل صاحب صفات مستند بوده صحبتش مکرر اتفاق و کثر وقت زلفی چون کاره و تیرین است

بقریب نیک صفات معقولی صغ خلیا پس فاده این شعر ز دورین کتاب **در مضرده و سنی توده که هرگز** بصورت نید است و در بنی بنده **س**  
جناب آشنای سیر فتح قد اهل ز قوی خوزن من بود که اصفهان بنس با میر محمد ثانی سیر مد که در زمان شاه ساجید صفوی در بدو است  
ناور انهر تسید شده و سیر زای مزبور در جونی بنده کستان رفته بعد از تحسین سامان بر حجت با صفات و در زمان شاه ساجید صفوی

کلتری بابی و در دولت دوری در شکر بخراسان سور و حب شکله آن بدش و قمار با سیر **چو سنهاری دیر ز کاخ اصفانی**  
در میان ری و کابان در صحرای یک شید شده و این شعر از قصیده **ز دوست** **قصیده**  
آن سلیمانی که از خوش طبعی **کرد در فرمان بجهی صحوه و نوا و غر** **خو زینان سره و لغز کام** **عده ز سپهر چنان بنی ز نیت عفا**

آن پشتمانی که گاه جلوه چون کبریا  
 از شب او میزند در نامون و غاب  
 خون در ایوان باوه چانی ساری کیش  
 پشت جزت هست جز از تو در بریم  
 ساقی دور از خم کردن و نیایی  
 تا بجام ماه و طاس هر سیر ز شرب  
 اگر زخم طلب از دست آن نگار  
 شود چو غنچه ز خون الم نگار  
 بکار بسته ام از هیچ ره کشادی  
 کردی که گشت را کند شمار  
 پنج سیر و مهر و مهره سیر در حجاب  
 شاخ کرک و علاج فلج و نابینا  
 نیم نعل و ماه سمع و مهر جام و تان  
 نعل سهند و نخل نیر و باغ درد و صبح  
 کاسه در تو زه خصم تو عالی چون مال  
 ساغر هر روز زه بزم تو چون آب  
 بدان مشایخ که مطرب ز غنچه گشت  
 بر آید از رک من ناله که بخارم تن  
 بلیحکامی ایام شاه با شش و مرین  
 بشید کاسه هر سفل ز سپهر کشت

حاجت است آقا و کار در دار علم شیراز کان عطاردی دسته مردمی رسیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول از دو  
 نکرده بعد ازین اگر کدانه اعظم محبتش مکرر اتفاق افتاد بر زیارت کعبه شرف شده و این چند شعر و رباعی از وقت این کتاب شد غزلیات

دلم زدوغ تو میوزد از که شکوه کنم  
 سخنانه آتم از شرح مفضل افشاد است  
 که مرغ دل این طور شود حسیده تو  
 هر روزه کنی تازه خیال قصی چند  
 صدبار ز غلت دمه زارم کنشی  
 صد صفت که صد هزار بارم کنشی  
 خلوش آنکه تو آنچنین فروزم باشی  
 ماه شب و آفتاب روزم باشی  
 نماز نماز شیرین بی خردار  
 که خرد و نباشد گوین هست  
 عشق دانسته در جانی نهادی  
 که دیگر نشوی فریاد ما را  
 باز آیی و یکس نخچیر صدادم  
 انگار که باز انتظارم کنشی  
 در مانده در درجا کند ازم کردی  
 هر هم نه داغ سیند سوزم باشی

حجاب اسم شریفش میرزا ابوتراب امینش از سادات تبارزه و ساکن عباس آباد اصفهان است صحبتش اتفاق افتاد بمراتب علمی مرطوط بود  
 کاهی نیز شعر میگوید از دست شعره  
 دین پیش کردون در مابم سخن  
 میکرد و اکنون در یادم است

حزین اسمش شیخ محمد علی امینش از سادات سبجان و در اصفهان نشو و نما یافته در واسط علم بیفرسند رفته و در اینجا اساس ارتداد فروخته و کمال افتخار  
 بخوشی میکند اینده در آنجا فوت شده از دست غزلیات  
 ایوای بر آسیری گزینا در رفته باشد  
 در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از جهان دامن کشان کنشی  
 گوشت خاک منم بر باد رفته باشد  
 حسرت اسمش سعد محمد از سادات رمن اقدس و از خاندان مشهور مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده صاحب دیوانست از دست  
 زهر غم بهر تو بجان کارگر آه و فغان  
 امید وصال تو بعد از کراخاد

عنان پوسته بخی در خط از دامن  
 هیچ حزنی چو دل خود بچند است  
 فارم اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان و بمیره زاده میر ساجات و مدتی در مسجد جامع عباسی قادم باشی بود صحبتش مکرر اتفاق افتاد و در یک  
 اعتقادی بود شعر بسیاری گفته شعرش بی نام تاریخ و خوب میگوید از دست  
 بمن سوار شد آخروه میخانه همچون  
 باین پری کوی میفرود شمع خانه بستی

عناط اسمش محمد حسین از سادات رفیع الدرعات اشرف مازندرانست صحبتش اتفاق افتاد بمراتب علمی مرطوط و صاحب اخلاق نیکو این  
 یک شعر از دست شعره  
 کنشی و از بزم شدی جهان ک  
 تا بکار من آمدی رفیق

داغی اسمش شریفش مولانا محمد شمس سید عالی که در فاطمی درویش سیر با کمال کلمات متصف و ارباب کمال عصر بجلالت قدرش معروف  
 مستحق الاتعاب و امان و مناف و مذهب و اخلاق و چون نومن اتفاق در امان طاق و اصل ایشان از عظامی سادات قم من مجال شعرش تمام  
 و نعمت صحبت ایشان شمای آمال اکثر مردم و بفر مکرر سجد منس رسیده و شد خدمت او شهید بعد از اینکه اکثر اوقات عمر در اصفهان غلغله

۲۵